

رمان هستی و نیستی | شمیم رحمانی کاربر انجمن یک رمان





پیشنهاد می شود

دانلود رمان دختری از جنس خورشید

دانلود رمان دنیای جدیدی خلق می شود

دانلود رمان شگفت (جلد اول)

این کتاب در [سایت یک رمان](http://www.1roman.ir) آماده شده است.

www.1roman.ir

مسئولیت محتوای رمان با نویسنده می باشد.

خلاصه:

هستی در پی پیدا کردن پدرش برای درس خواندن راهی تهران می شود. معماهای زیادی پیش رو دارد که در تلاش است یک به یکشان را حل کند.

به نام خدا

«رمان هستی و نیستی»

مقدمه:

آن‌گاه که عشق از میان روزمرگی‌های نفرت‌انگیز دوران، به رویمان چشمک زد، تمام دردها، رنج‌ها و کمبودها را پشت سر جا گذاشتیم و بی‌تفاوت به گرفتاری‌ها، من را ما کردیم.

چادرم رو به سر کشیدم و به آرومی بی‌اینکه حسام بیدار بشه از کنارش رد شدم اما نرسیده به در صدا بلند کرد.

- کجا؟

ل**ب گزیدم و با تته پته گفتم:

- می‌رم خونه‌ی مریم.

از این پهلوی به اون پهلوی شد و دستش رو تو هوا تگون داد.

- زود برگرد.

چشمی زیر ل**ب زمزمه کردم که مطمئن نبودم شنیده باشه.

از در بیرون اومدم و تا در اصلی حیاط یک نفس دویدم. از در که خارج شدم مریم
مقابلم قد کشید. فریادم رو تو گلو خفه کردم و گفتم:

- چرا یهو مثل جن ظاهر می‌شی؟

بی توجه سعی کرد از در نیمه باز سرک بکشه.

- حسام خونه‌ست؟

- تازه از سرکار رسیده، خوابیده.

ل**ب ورچید.

- چه حیف!

مشتی به شونه‌اش کوبیدم.

- یک کم حجب و حیا بد نیست ها زن داداش!

ذوق زده بدون اینکه کلمه‌های اول جمله‌ام رو شنیده باشه، بهم زل زد و ناگهانی
گونه‌ام رو بوسید.

با چندش گونه‌ام رو پاک کردم و گفتم:

- عاشق شدی عقل از سرت پریده‌ها!

نخودی خندید.

- شک داشتی؟

- اگه داشتم هم الان به یقین تبدیل شد.

چادر سیاهش رو که روی شونه‌های لاغرش افتاده بود به روی سر کشید و حین اینکه به سمت اول کوچه قدم برمی‌داشتیم گفت:

- مامانتم انگار خونه نبود.

شونه‌ای بالا انداختم.

- معلومه که نبود وگرنه تا سر کوچه همراهیمون می‌کرد، رفته مجلس نذری پزون سالانه‌ی خاله‌ام. منم با کلی نق و ناله موندم خونه.

با چشم‌های سبز رنگ درشتش که هاله‌ای از غم داشت بهم نگاه کرد.

- حسام هم میره؟

با مهربونی شونه‌اش رو فشردم و پاسخ دادم:

- من هیچ درکی از عشق ندارم مریم اما این حساسیت تو روی حسام فقط خودت رو اذیت می‌کنه. اگه داداش من تو رو بخواد هر چقدر هم مامانم هلمما رو واسش لقمه بگیره، این لقمه رو فرو نمی‌ده.

- ببین حتی اسمشون هم به هم میاد، حسام و هلمما.

دیگه حوصله چرندیاتش رو نداشتم؛ پس بی توجه با قدم‌های تندی جلوتر از مریم به راه افتادم.

از پیچ کوچه که خارج شدیم و برای گرفتن تاکسی کنار خیابون ایستادیم، پراید سفید رنگ نه چندان نویی مقابلمون ترمز زد.

هنوز سرم رو بلند نکرده بودم که مریم گفت:

- مهران تویی؟ عجب تصادفی!

چشم غرهام رو نادیده گرفت و آروم گفت:

- جون تو نمی‌دونستم، حتما تعقیبم کرده.

مهران شیشه رو پایین کشید و فرصت نشد جواب مریم رو بدم.

- سلام هستی خانم، بفرمایین. اگه قابل بدونین برسونمتون. مریم به تندی در عقب

رو باز کرد، که با حرص چادرش رو کشیدم و رو به مهران گفتم:

- سلام، خیلی ممنونم. خودمون می‌ریم.

دستی به موهای کوتاهش کشید. چند ماهی می‌شد که از خدمت برگشته و موهایش

کمی رشد کرده بود.

- تعارف نکنین هستی خانم. کار من همین، اگه معذبین کرایه رو می‌گیرم.

مریم ابرویی بالا انداخت و به روی صندلی عقب نشست. با حرص کنارش جا گرفتم

و کنار گوشش گفتم:

- دارم واست، نقطه ضعفتم دستمه مریم خانم.

مریم مظلوم نگاهم کرد که توجهی نکردم. مهران از داخل آینه بهم زل زد و پرسید:

- کنکور چطور بود هستی خانم؟

تنها موضوعی که دوست داشتم با شوق در موردش حرف بزنم درس و کنکورم بود.

لبخندی زدم و گفتم:

- عالی بود.

دنده رو عوض کرد.

- حیف که مریم اهل درس خواندن نیست وگرنه...

مریم با عصبانیت داخل حرفش پرید:

- وگرنه چی؟ من اهل درس خواندن هستم، مشکل آینه تو مخم نمیره.

مهران با صدای بلندی خندید و من هم همراهیش کردم. مریم رو بهم ادامه داد:

- هرهر بخند، فکر کردی حسام اجازه میده تو بری دانشگاه؟

با نگاه تیز مهران از داخل آینه حرفش رو اصلاح کرد.

- منظورم آقا حسامه.

ل**بهام رو به هم فشار دادم تا به این حالش نخندم. حقش بود، می‌دونست من از توجه‌های مهران زیاد خوشم نمیاد اما باز هم کاری می‌کرد که جلوم ظاهر بشه. فکر می‌کرد اگر من قید دانشگاه رو بزنم و با مهران ازدواج کنم، حسام هم تصمیم به ازدواج با اون می‌گیره؛ اما می‌دونستم حسام به خاطر شکست عشقی دو سال پیشش اصلا به ازدواج فکر هم نمی‌کنه. نگاه مهران مدام بین آینه و جاده‌ی روبه‌روش در نوسان بود.

با دمی عمیق رو به مریم گفتم:

- من نیازی به اجازه‌ی حسام ندارم. ممکنه همین‌جا قبول بشم.

مریم حرفی نزد اما نگاه مهران هنوز هم روی تصویر من داخل آینه و مقابلش می‌چرخید.

با رسیدن جلوی کتابخونه ناگهانی فریاد زدم:

- همین‌جا نگه دارین آقا مهران!

پا به روی ترمز فشرد و ماشین با کمی فاصله از کتابخونه از حرکت ایستاد. دست داخل کیف کتون مشکی رنگم بردم و دو اسکناس بیرون کشیدم.

هنوز دستم رو به سمت مهران نبرده بودم که صداش بلند شد:

- این چه کاریه هستی خانم؟ من اگر اون حرف رو زدم واسه این بود که اجازه بدین برسونمتون.

تلاش بیشتری نکردم چون می‌دونستم فایده‌ای نداره، فقط با خداحافظی آروم و کوتاهی از ماشینش پیاده شدم.

در این وضعیت حساس باید نگاه‌های پر حرص مریم به هلم و بالعکسش رو تحمل می‌کردم.

مثل دو تا رقیب می‌جنگیدن واسه حسامی که به هیچ‌کدومشون فکر هم نمی‌کرد. برادرم بیشتر از اینکه خوش قیافه باشه جذاب بود اما این احساس کورکورانه‌ی مریم بهش رو اصلاً قبول نداشتم.

- عالی‌ه خانم.

رو به پسر که لبخند بزرگی به لب داشت بی‌حواس پرسیدم:

- چی؟

اشاره‌ای به صفحه‌ی کامپیوتر زد و گفت:

- رتبه‌تون، مطمئناً با این رتبه بهترین دانشگاه‌های کشور مجاز می‌شین. تبریک می‌گم.

سرکی کشیدم و با دیدن رتبه‌ام هوش از سرم پرید. دستم رو روی دهانم گذاشتم تا جیخ نکشم.

مریم هم سرک کشید و تو همون حال گفت:

- آخر هم کار خودت رو کردی؟

آره کاری که می‌خواستم شده بود. تموم رویاهام داشت محقق می‌شد. دو سال واسه به دست آوردن این رتبه زحمت کشیدم چون دلیل داشتم، دلیلی خیلی بزرگ به نام پدر!***

به چهره‌ی حسام زل زدم تا واکنشش رو ببینم. بدون اینکه اخم همیشگی‌اش از صورتش پاک بشه گفت:

- حالا چرا تهران؟

مامان اجازه نداد جوابش رو بدم، با عجز و لابه گفت:

- خدا من از دست این دختر احمق به کجا پناه ببرم؟ غلط کردی بدون اجازه‌ی من و داداشت همچین کاری کردی!

بدون توجه به نفرین‌های مادرم رو به حسام گفتم:

- دلیلش اینه که این دانشگاه معتبره، بعد از فارغ التحصیلی لازم نیست در به در دنبال کار باشم.

حسام همون‌طور که موهایش رو جلوی آینه مرتب می‌کرد گفت:

- مگه قراره بعدش کار کنی؟

- داداش می‌شه این‌قدر گیر ندی؟

از داخل آینه نگاه تندی بهم انداخت.

- این هم اثرات رابطات با مریم خانم.

سعی نکردم نظرش رو راجع به مریم عوض کنم. این قدر از خوبی‌های مریم گفته بودم اما یک گوشش در بود و اون یکی دروازه! بعد از مونا نظرش در مورد همه دخترها جز من بد بود. هلما رو دختر لوس و احمقی می‌دونست و مریم رو بی‌ادب و بداخلاق، اما مریم خوش اخلاق‌ترین دختری بود که می‌شناختم.

- اجازه می‌دی داداش؟

در کمال ناباوری سرش رو تگون داد و گفت:

- خودم واسه ثبت نام همراهت میام، تا وقتی هم خیالم از همه چی راحت نشه برنمی‌گردم.

مامان جیخ زد:

- چی می‌گی پسر؟ چرا این رو می‌فرستی اون خراب شده؟ می‌خوای مثل اون بابای گور به گور شده‌ات بره و برنگرده؟

دلایلم همین بود. چرا بابا رفت و نیومد؟

بو*س*هی محکمی روی گونه‌ی ته ریش‌دار حسام نشوندم که با چندش پاکش کرد.

- از این لوس بازی‌ها در بیاری نمی‌ذارم بری هستی.

بعد رو به مامان گفت:

- من که هیچی از این دنیا نفهمیدم. می‌خوام هستی به هر چی من نرسیدم برسه که بعدها حسرتش رو نخوره.

هستی به فدای غم تو دل و نگاهت داداشم!***

حسام چمدونم رو از اتوبوس بیرون آورد و با ساک کوچیک خودش کنارم راهی شد.

به نیم رخش زل زدم و تو همون حال گفتم:

- ناراحت که نیستی داداش؟

چمدونم رو پایین گذاشت و نفسی تازه کرد.

- چرا ناراحت باشم؟

ساک کوچیکش رو از دستش گرفتم.

- واسه اینکه برخلاف میلِت اجازه دادی بیام تهران.

خم شد و دوباره چمدون رو برداشت.

- برخلاف میلِم نیست، دوست دارم پیشرفت کنی.

دیگه ترجیح دادم حرفی نزنم تا حسام تو خاطراتش غرق بشه و من هم تو سکوت، شهر رو زیر نظر بگیرم.

تو مدت کم باید همه جاش رو می شناختم تا بتونم کنار درس خوندن دنبال پدرم هم بگردم.

حسام از شیشه‌ی تاکسی به بیرون خیره بود. مونا اصالتاً تهرانی بود و به خاطر شغل پدرش تو شهرستان ما زندگی می‌کردن اما بعد از مدتی دوباره به تهران برگشتن و مونا هم با پسرداییش ازدواج کرد. به همین سادگی تمام آرزوهای داداشم رو به باد داد.

با رسیدن جلوی یک هتل متوسط، تاکسی از حرکت ایستاد. حسام پیاده شد و به منم اشاره‌ای زد تا پیاده بشم.

وارد اتاق هتل که شدیم با خستگی به روی تخت نشستیم.

حسام چمدون رو کنار ساکش گوشه‌ی اتاق گذاشت.

- چرا نشستستی؟ پاشو بریم دیگه. من یک هفته بیشتر مرخصی ندارم.

دوباره تو بغل حسام خزیدم.

- دلم واست تنگ می‌شه داداش.

از بغلش بیرونم کشید و خیزی زیر چشمم رو با انگشتش گرفت.

- این قدر لوس نباش هستی، خواهر من باید قوی باشه.

- می‌ترسم بدون تو و مامان داداش.

دستم رو گرفت.

- پس بیا برگردیم.

با به یاد آوردن بابا سریع دستم رو از دستش بیرون کشیدم. حسام با لبخند گفت:

- نترس، نمی‌برمت. فقط حواست به همه چی باشه هستی.

سری تکون دادم چون اگر حرف می‌زدم بغضم می‌شکست.

انگشت اشاره‌اش رو زیر چونه‌ام گذاشت و سرم رو بالا گرفت.

- من مثل چشم‌هام به تو اعتماد دارم، پس مواظب خودت باش.

چشمی که گفتم پر از بغض و دلگیری بود. حسام که رفت با قدم‌هایی تند وارد خوابگاه شدم.

نگهبان خوابگاه که مرد مسن و مهربونی بود سری برام تکون داد و با لبخند گفت:
- ناراحت نباش دخترم.

در جوابش لبخند زدم و پله‌هایی که به اتاق‌ها می‌رسید رو طی کردم.
جلوی در کرم رنگ اتاقم ایستادم و با یک نفس عمیق بغضم رو بلعیدم.
در رو باز کردم و وارد شدم. دختر سفید پوستی که اسمش بهار بود از روی تخت بلند شد و با کتابش ضربه‌ی آرومی به شونه‌ام زد.

- چه داداش خوشتیپی داری دختر!
چادر مشکیم رو از سرم کشیدم و روی تختم انداختم.
- قابل نداره.

نیشخندی زد و دستی به تونیک بنفش رنگش کشید.
- حیف متعهدم وگرنه با کله قبول می‌کردم.
بی صدا خندیدم.

لبه‌ی تختم نشست و گفت:

- اسمت هستی بود دیگه؟
به جای جواب سر تکون دادم. دستش رو جلو آورد.
- خوشبختم هستی، من هم بهارم.

دستش رو فشردم و کنارش روی تختم نشستم. به جز من و بهار سه دختر دیگه هم داخل اتاق بودن. ندا و نادیا خواهر دوقلو بودن و بیشتر اوقات رو کنار هم می گذروندن اما فاطمه ساکت ترین دختری بود که تا به حالا دیده بودم.

بهار نگاهش رو اطراف محوطه‌ی دانشگاه چرخوند و زیر ل**ب گفت:

- معلوم نیست کدوم گوریه؟

مسیر نگاهش رو دنبال کردم.

- کی؟ خندید و گفت:

- پیدااش کردم.

به دنبال حرفش دستم رو کشید و مجبورم کرد همراهش قدم بردارم.

با کمی فاصله از یک نیمکت آبی رنگ ایستاد که دو تا پسر روش نشسته بودن.

دستش رو روی شونه‌ی یکی از پسرها که پیراهن خاکستری چهارخونه‌ای به تن

داشت گذاشت و با صدای بلندی گفت:

- حالا دیگه خودت رو گم و گور می کنی که پیدات نکنم آقا امین، بهار رو دست کم گرفتی؟

پسر امین نام، به تندی سر چرخوند و با دیدن بهار از جا پرید. موهای کوتاه بود و

چشم‌های سبز رنگ روشنی داشت که تو پوست سفیدش برق می زد.

- این چه حرفیه بهار؟ این جا خلوت تر بود واسه همین اومدیم...

با نگاه ترسناک بهار سکوت کرد. انگشت اشاره‌اش رو به سمت نیمکت گرفت و گفت:

- به جون بهارم تقصیر بردیا بود.

سر من همزمان با سر بهار به سمت بردیا چرخید و فقط یک نگاه به لبخند پسر روبه‌روم کافی بود تا نفسم تو سینه حبس بشه.

جذاب‌تر از مرد روبه‌روم هیچ کجا ندیده بودم، سبزه بود و چشم‌های عسلی درشتش با رنگ پوستش تضاد داشت. لبخندش باعث شده بود چال‌های گونه‌اش نگاهم رو خیره کنه. با بلند شدنش به زحمت ازش چشم گرفتم.

- راست می‌گه بهارخانم، تقصیر من بود. من کشوندمش این‌جا... این‌جا خلوته و تو دید نگهبانی نیست که واسه یه نخ سیگار بهمون گیر بده.

بهار نیشخندی زد و دست به دور بازوی امین پیچید.

- پس پاتوقتون رو پیدا کردیم.

بعد امین رو دنبال خودش کشید و کنار من ایستاد.

- دوستم هستی. تازه هم اتاقی شدیم، ترم اوله.

بردیا نگاهش رو از سر تا پام چرخوند و با تمسخر تو کلامش گفت:

- نمی‌دونستم با این تیپ دخترها هم می‌گرددی بهار!

بهار بازوی امین رو رها کرد و بدون توجه به بردیا و جمله‌اش گفت:

- هستی با این جاها آشنایی زیادی نداره، من می‌برمش به کلاسش برسه. شما رو هم تو کلاس می‌بینم. در حالی که به دنبال بهار کشیده می‌شدم؛ با کنجکاوی ازش پرسیدم:

- منظورش از این تیپ دخترا چی بود؟

شونه‌ای بالا انداخت.

- مهم نیست. مخش تاب داره، بعضی وقت‌ها چرت و پرت زیاد می‌گه.

دستم رو کشیدم و بهار ایستاد. به سمتم چرخید و نگاهم کرد.

- منظورش چی بود بهار؟

نفسش رو با حرص به بیرون فوت کرد. با دستش اشاره‌ای بهم کرد و گفت:

- منظورش به چادرت و این‌ها بود، من تا حالا همچین دوستی نداشتم اما هستی تو به دلم نشست و واسم مهم نیست بقیه چی می‌گن.

با بغضی که تو گلوم خونه کرده بود کنارش به راه افتادم. مانتوی خوش‌رنگ گلبهی که بهار به تن داشت چشمم رو خیره کرد و بغض تو گلوم بیشتر و بیشتر شد.

چرا باید حرف آدمی مثل بردیا واسم مهم باشه؟ چرا به خاطر حرف آدمی که نمی‌شناسم بغض کردم؟

بهار به چهره‌ی گرفته‌ام نگاه کرد و دست روی شونه‌ام گذاشت.

- چرا ناراحت شدی هستی؟ طرز پوششت و دوستیم با تو اصلا ربطی به بردیا نداره، آدم کم عقلیه که آدم‌ها رو از طرز پوششون می‌سنجه.

بله، ربطی نداره و من چرا ناراحت باشم؟

لبخندی به بهار زدم و گفتم:

- ناراحتیم واسه اون نیست، دلتنگ خونه‌ام.

جلوی در قهوه‌ای رنگی ایستاد و گفت:

- این جا کلاس داری، موفق باشی. بعد از کلاست تو محوطه منتظرم باش.

سری تکون دادم و بهار ازم دور شد.***

استادم مرد قدبلند و خوش پوشی بود که تقریباً پنجاه سال سن داشت. برخورد خوبی داشت اما، جدیت عجیبی از صداش و نگاهی می‌بارید که اجازه‌ی تکون خوردن و حرف زدن به دانشجوها نمی‌داد.

کلاس که تموم شد با خستگی از جا بلند شدم و کیف کتون خاکی رنگم رو به روی دوش انداختم.

نزدیک در که رسیدم بهار سرک کشید و با دیدنم گفت:

- سلام.

لبخند زدم و با لحنی آروم پرسیدم:

- سلام، مگه کلاس نداشتی؟

نگاهی به پشت سرش انداخت و جواب داد:

- تشکیل نشد. بیا با دوست‌هام آشنات کنم.

اجازه نداد حرفی بزنم و دستم رو کشید. این عادتش خیلی عصبیم می‌کرد اما نمی‌خواستم تنها دوستم رو ناراحت کنم.

مقابل سه دختر مانتویی ایستاد. هر سه خوشپوش بودن اما هیچ‌کدوم به خوش‌رویی بهار نبودن.

- بچه‌ها هم اتاقیم هستی.

به سه دختر اشاره کرد و ادامه داد:

- آیلار، شب‌نم و پ***

بعد از کلاس با خستگی راه خوابگاه رو در پیش گرفتم، یک کوچه با دانشگاه فاصله داشت اما به سختی قدم بر می‌داشتم.

وارد کوچه خوابگاه که شدم با فاصله‌ی خیلی زیادی از در خوابگاه نگاهم به امین افتاد که به یک پژوی سفید تکیه داده بود و با بهار صحبت می‌کرد. بی توجه سعی کردم از کنارشون بگذرم که صدای بمی از ماشین پشت سرشون بلند شد.

- چطوری کلاغ؟

به دنبالش هم صدای خنده‌های نازکی به گوشم رسید. ایستادم و سر به سمت ماشین چرخوندم.

بردیا پشت فرمون نشسته بود. دست چپش رو به رل تکیه داده بود و کمی خم شده بود تا ببینتم. با دیدن پونه در کنارش که هنوز هم می‌خندید بغض کردم.

احساس خیلی بدی داشتم، حس بی کسی و تنهایی!

نمی‌دونم کی بهار کنارم ایستاد، اون قدر حالم بد بود که متوجه نشدم.

سری به تأسف تگون داد و گفت:

- ازت انتظار نداشتم برای خودنمایی، دیگران رو مسخره کنی!

بردیا به صندلی تکیه و دستی در هوا به معنی برو بابا تکنون داد.

بهار بدون خداحافظی از دوست‌هایش دستم رو گرفت و باز طبق عادت بدش من رو دنبال خودش کشید.

- ناراحت نشو، بردیا فکر می‌کنه تموم عالم و آدم جز خودش مشکل دارن. فقط تو نیستی، پونه و بقیه بچه‌ها رو هم سوژه می‌کنه تا بهشون بخنده.

حرفی نزدم چون اگر ل**ب باز می‌کردم بغضم می‌شکست.

وارد اتاقمون که شدیم بی توجه به فاطمه‌ی افسرده و ندا و نادیا که مشغول درس خوندن بودن، چادر و کیفم رو به روی گوشه‌ی تختم انداختم و دراز کشیدم. پتو رو به روی سرم کشیدم تا بدون اینکه نگاه بچه‌ها بهم بی‌افته با خیال راحت گریه کنم.

باز هم با استاد حیدری کلاس داشتم و جدیتش تو کلاس معذبم کرده بود.

- خانم هستی عطایی؟

خودکار از دستم به زمین افتاد ولی بی توجه بهش با پاهایی لرزون از جا بلند شدم.

- بله؟

دستی به ته ریش سفیدش کشید و با لبخندی که کمتر کسی می‌تونست تو کلاس از این استاد جدی ببینه، گفت:

- شما بهترین رتبه رو تو دانشگاه ما دارین، امیدوارم تو دوران دانشجویی هم بدرخشین.

سر به زیر ممنونمی گفتم و اجازه داد بشینم.

بعد از کلاس کیفم رو به دوش انداختم تا به خوابگاه برگردم که صدای ظریفی از کنارم بلند شد.

- هستی خانم؟

به دختر ریز نقش کنارم که چادر ملی به سر داشت نگاه انداختم.

- بله؟

لبخندی زد که باعث شد دو چال ریز روی گونه‌هاش به وجود بیاد.

- من همام، خیلی خوشحال می‌شم که با دانشجوی نمونه‌ای مثل شما دوست باشم.

دستم رو به سمتش دراز کردم. هما می‌تونست تنهاییم رو پر کنه تا برخورد کمتری با بهار و دوست‌هاش داشته باشم.

- خوشحال می‌شم هما جان، ولی دوست‌ها از افعال جمع واسه هم استفاده نمی‌کنن.

دستم رو فشرد و گفت:

- بله، خوشحالم از آشنایت.

دوشادوشش از در کلاس خارج شدم. بهار مثل غول چراغ جادو جلوم ظاهر شد.

- سلام، چه دیر اومدی بیرون؟

به هما نیم نگاهی انداخت.

- معرفی نمی‌کنی؟

هما که از ظاهرش پیدا بود خیلی خجالتیه با «می بینمت» و خداحافظی کوتاه ازم جدا شد.

بهار با نگاهش رفتنش رو دنبال کرد.

- هما بود، دوست جدیدم.

بهار ابرویی بالا انداخت.

- چه خوب، انگار تو هم ترجیح می‌دی با هم تیپ‌های خودت بگردی. پونه راست می‌گه.

بدون اینکه اجازه‌ی حرف زدن بهم بده با قدم‌های بلندی ازم دور شد.

امروز کلاس نداشتم و می‌تونستم نقشه‌های فراوونی که تو ذهنم بود عملی کنم. باید می‌رفتم دنبال پدرم، باید جواب سوال‌های ذهنم رو می‌گرفتم.

برگه رو از دفترچه یادداشتم جدا کردم. جلوی آینه‌ی کوچیک اتاق ایستادم. مقنعه‌ام رو جلوتر کشیدم و کش چادر رو به روش محکم کردم. ونه.

از خوابگاه که خارج شدم، نگاهم به بهار افتاد که همراه پونه و آیلار به سمت در خوابگاه قدم بر می‌داشتن. واسه اینکه باهاشون برخوردی نداشته باشم؛ به اون سمت خیابون رفتم. سنگینی نگاهشون رو حس می‌کردم اما توجهی نکردم.

با رفتارهای زننده بردیا و پونه تصمیم گرفته بودم تا می‌تونم از بهار دوری کنم.

دستی برای تاکسی تگون دادم و با دادن آدرس به سمت مقصد راهی شدم.

خونه‌ی هرمز خان، رفیق قدیمی پدرم داخل یک کوچه‌ی تنگ و شلوغ بود. تاکسی سر کوچه توقف کرد و رو بهم گفت:

- نمی‌شه برم داخل خانم.

کرایه‌اش رو دادم و آروم گفتم:

- خیلی ممنون، خودم می‌رم.

از تاکسی پیاده شدم و نگاهم رو با اضطراب به کوچه‌ی پر از همهمه دوختم. می‌ترسیدم، از قدم گذاشتن داخل این راه هراس داشتم.

همیشه یکی بود همراهیم کنه. مریم، حسام و مادر اما الان فقط خودم بودم و خودم!

به کاغذ نیم‌نگاهی انداختم و به راه افتادم. با اینکه پوشششم معمولی و کامل بود و ظاهر عجیبی نداشتم، اما باز هم سنگینی کلی نگاه رو به روی خودم حس می‌کردم. پلاک‌های رنگ و رو رفته از جلوی چشم‌های مضطربم عبور می‌کردن و بالاخره مردمک‌هام به روی عدد سیزده قرار گرفتن.

جلوی در سبز و کهنه ایستادم. کاغذ رو میون دستم میچاله کردم و نفس گرفتم.

- چی کار داری؟

با بلند شدن صدای خش‌داری با ترس از جا پریدم و با وحشت به پسر بلند قد پشت سرم زل زدم.

- سلام، خوبید؟

دوباره با صدای خش‌دارش پرسید:

- چی کار داری؟

- با هرمزخان کار دارم.

دستی به موهای ژولیده‌اش کشید.

- کدوم هرمز؟

متفکر بهش چشم دوختم و سعی کردم فامیلی هرمز رو به یاد بیارم اما هیچ فایده‌ای نداشت.

- راستش فامیلش رو نمی‌دونم.

اشاره‌ای به سر کوچه کرد و گفت:

- پس هری.

اخمی به چهره‌ام نشوندم و با صدایی که از خشم می‌لرزید گفتم:

- احترام خودتون رو حفظ کنین!

پوزخند زد.

- حفظ نکنم چه غلطی می‌کنی؟

خواستم جوابش رو بدم که در باز شد و مردی با صدای گرفته و بلندی گفت:

- چی شده امیر؟

پسری که تازه فهمیده بودم اسمش امیره، نگاهی به مرد مسن که با فاصله کنارم ایستاده بود انداخت.

- هیچی.

بی توجه به امیر رو به مرد کردم.

- من با هرمزخان کار دارم.
- مرد چشم ریز کرد و کنجکاو نگاهم کرد.
- بفرمایین.
- چشم غره‌ای حواله‌ی پسر مزاحم که با تیزبینی زیر نظرم داشت کردم.
- من هستی‌ام، دختر پرویز عطایی.
- هرمز خان لبخند زد.
- چطوری دخترم؟ بیا داخل.
- به دنبال هرمزخان که مهربونی خاصی تو چهره‌اش حک شده بود، وارد خونه شدم.
- داخل خونه نیام آقا هرمز، همین‌جا روی این تخت می‌شینم.
- هرمز خان مخالفتی نکرد فقط رو به امیر گفت:
- برو چای بریز بیار.
- امیر با حرص دندان قروچه‌ای کرد و از کنارم رد شد، تا وارد خونه بشه.
- روی تخت نشستم و هرمزخان هم روبه‌روم نشست.
- خوبی دخترم؟
- به مهربونی ذاتیش لبخند زدم.
- ممنون، ببخشید که مزاحمتون شدم.
- چه مزاحمتی؟ مراحمی.
- بدون مقدمه چینی پرسیدم:

- از پدر من خبر دارین؟

نگاهش غمگین شد.

- نه دخترم، چند سال پیش به برادرت هم گفتم که بعد شراکت جدید پرویز، دیگه ندیدمش.

حسام اومده بود پیش هرمزخان؟ شراکت جدید؟ با کی؟

امیر با سینی چای از خونه خارج شد و سینی رو میون من و هرمزخان گذاشت.

- میشه بپرسم با کی شراکت کرد؟

استکان چای رو جلوی من گذاشت و گفت:

- چیز زیادی ازش نگفت. وقتی با هم از شهرستان به تهران اومدیم اول یک جا مشغول کار شدیم. من که ازدواج کردم، پدرت چند روز واسه به دنیا اومدن حسام به شهرستان برگشت.

مکثی کرد و نگاهش رو به صورتم دوخت.

- من همه موضوع رو به بار واسه داداشت تعریف کردم، چیزی راجع بهش بهت نگفته؟

استکان گرم چای رو میون دستم فشردم تا بلکه کمی از سوال‌های ذهنم فاصله بگیرم.

- نه، من اصلا خبر ندارم حسام اومده پیش شما.

سری به معنای فهمیدن تکون داد و نگاهش امیر رو که به تنه‌ی درخت عظیمی تکیه داده بود، هدف گرفت.

- بابات که از شهرستان برگشت رفتارش عوض شد. منم درگیر زن و زندگی شدم و کمتر وقت می‌کردم ببینمش. پرویز خیلی تودار بود.

مدتی بعد هم اومد گفت یه شراکت جدید شروع کرده که واسش سود داره. من نمی‌دونستم پرویز یک دخترم داره، داداشت گفت. حسام به خاطر تو اومده بود پی پدرت، می‌گفت از اینکه تو نگاهت حسرت می‌بینه عذاب می‌کشه.

بغض به گلوم چنگ انداخت، برادر بیچاره‌ی من.

دقایقی بعد و با خوردن چای خوش عطر از هرمزخان و پسرمرموز و بداخلاقش خداحافظی کردم.

نزدیک غروب بود و کوچه‌ی تنگ و تاریک به شدت شلوغ بود.

از کوچه که خارج شدم ترس سراغم اومد. حالا چطور خودم رو به خوابگاه می‌رسوندم؟ می‌شد این‌جا تاکسی پیدا کرد؟

کنار خیابون ایستادم اما خبری از تاکسی نبود و به شدت کلافه شده بودم.

نمی‌شد تا ابد این‌جا بایستم! باید می‌رفتم، تو راهم آدرس رو می‌پرسیدم، شاید بالاخره تاکسی هم پیدا می‌شد. با این تصمیم به تندی قدم برداشتم. هر از گاهی اتومبیلی بوق می‌زد و بعد راهش رو می‌گرفت، می‌رفت.

آفتاب در حال غروب بود و ترس داخل وجودم داشت بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد.

اشک به چشم‌هام هجوم آورده بود اما سعی می‌کردم از ریزشش جلوگیری کنم. خنده‌دار بود با چشم‌های سرخ وارد خوابگاه بشم و باز برای مسخره کردن، دلیل دست بهار و دوست‌هایم بدم.

بهار خودش خوب بود اما نمی‌شد با حضور دوست‌های صمیمیش روش حسابی باز کنم.

آسمون سیاه شده بود و با خستگی هنوز هم قدم بر می‌داشتم. هیچ مغازه‌ای اطراف نبود و از شانس بدم هیچ زنی هم اطراف دیده نمی‌شد تا ازش آدرس بپرسم. نمی‌تونستم ریسک کنم و برای آدرس پرسیدن مقابل مردی بایستم، می‌ترسیدم. این آموزش جامعه‌ی من به هر دختری بود، از همه‌ی جنس‌های مخالف باید ترسید! این‌قدر درگیر افکارم بود که پام در یک لحظه سُرخورد و داخل چاله‌ی نسبتاً بزرگی فرو رفتم. درد وحشتناکی داخل مچ پام پیچید؛ لبم رو گزیدم تا فریاد نکشم. برای اینکه توجهی جلب نکنم با تموم نیروم ایستادم و بالاخره از درد پام اشک‌های گرم روی گونه‌هام روون شدن.

به درختی تکیه زدم و نشستم تا مچ پام رو چک کنم اما همون لحظه صدایی از پشت سرم بلند شد:

- به به، با پای خودش اومد تو تله!

ترسیده نیم خیز شدم که دستی روی بازوم نشست.

- کجا خانمی؟

به دو پسری که متوجه نشده بودم اون سمت درخت نشستن، زل زدم. سن زیادی نداشتن، شاید هجده سال.

با ترس دستش رو از روی بازوم پس زدم.

- گمشو، چی می‌خوای؟

به جای جواب پوزخندی حواله‌ام کرد و چادرم رو از سرم کشید. با هراس و با تموم باقی مونده‌ی توانم جیخ کشیدم.

صدای کشیده شدن لاستیک‌هایی روی آسفالت با جیغم درهم آمیخت. این قدر ترسیده بودم که نای نفس کشیدن و درک اطرافم رو نداشتم.

فقط متوجه شدم، هر دو پسر با یک ضربه و فریاد پا به فرار گذاشتن و دختر ظریف اندامی هم کنارم نشست.

با صدای آروم و لحن به شدت گیرا و شنیدنی‌ش پرسید:

- خوبی؟

مانتویی کوتاه با طرح جین به تن داشتم، به همین خاطر رو به دختر گفتم:

- چادرم.

به تندی چادرم رو از روی زمین خاک آلود برداشت و به سرم انداخت.

دست به بازوم گرفت و با همون صدای قشنگش گفت:

- سعی کن بلند بشی عزیزم.

با تکیه بهش روی پام ایستادم و اون موقع نگاهم به مردی که دو پسر رو فراری داده بود افتاد. برخلاف انتظارم و در کمال تعجب بردیا بود، مثل همیشه خوشتیپ و خواستنی.

باز با دیدن چشم‌هاش دلم لرزید. سرم رو پایین انداختم اما اون، من رو شناخته بود و سلام کوتاهی گفت.

به کمک دختر همراهش داخل ماشین لوکسش نشستم. بوی عطر شیرینی زیر
بینیم پیچید. این قدر از دیدن بردیا تعجب کرده بودم که درد پام از یادم رفته بود.

ماشین که به راه افتاد بردیا از داخل آینه نگاهم کرد و پرسید:

- تشریف می‌برید خوابگاه؟

دختر همراهش نگاهش رو بین من و بردیا گردوند و قبل اینکه من جواب بدم رو به
بردیا پرسید:

- می‌شناسین همدیگه رو؟

بردیا به روش لبخند زد.

- آره بنیتا جان، داخل دانشگاهمون و با بهارخانم هم اتاقین.

بنیتا متفکر گفت:

- بهار دوست امین؟

بردیا سری تگون داد و بنیتا رو به من کرد.

- خوشبختم از دیدنت، من بنیتام خواهر بردیا.

شباهت چهره‌اش به بردیا به شک انداخته بودم.

- خوشبختم، منم هستی‌ام.

مکث کردم و سعی کردم به درد پام بی توجه باشم.

- ممنونم از کمکتون.

بنیتا با خوش رویی خواهش می‌کنم گفت اما بردیا هیچ واکنشی نشون نداد.

بنیتا همون طور که نیم تنه‌اش رو به عقب چرخونده بود و به من نگاه می‌کرد گفت:

- با بهار دوستی؟ حس می‌کنم هیچ سنخیتی با هم ندارین.

پوزخند بردیا خنجروار قلبم رو درید. مگر بهار چطور بود که من باهاش تناسب نداشتم؟

- چندان صمیمی نیستیم، دوستیمون فقط به داخل خوابگاه خلاصه می‌شه.

بنیتا نگاهی میون من و برادرش رد و بدل کرد و خطاب به من گفت:

- دو روز دیگه تولدمه، خوشحال میشم تو هم بیای.

نگاه تند بردیا به بنیتا رو نادیده گرفتم. برای اینکه بیشتر حرصش رو در بیارم لبخند زدم.

- حتما، خوشحال میشم.

وقتی این جمله از دهانم خارج شد فهمیدم چه حماقت بزرگی کردم. تو این تولد مطمئنا پونه و بهار هم بودن و دوست‌هایی مثل خودشون، من بی تناسب قرار بود تو جمع‌شون چکار کنم؟

بردیا از داخل آینه نگاه اخم آلودی بهم انداخت که باعث شد خجل چادرم رو بیشتر به روی صورتم بکشم.

ماشین جلوی خوابگاه ایستاد. به تندی پیاده شدم تا از نگاه‌های بردیا در امان باشم.

بنیتا سرش رو از شیشه بیرون آورد و گفت:

- منتظرتم حتما، آدرس رو از بهار بگیر.

با خجالت سری تکون دادم و تشکر کردم. بردیا در عرض دو دقیقه اتومبیل رو به حرکت انداخت و از جلوی نگاه من محو شد.

هنوز چشم به راهی که رفت داشتم که صدای آشنایی به گوشم خورد:

- مطمئنم ماشین بردیا بود.

از گوشه‌ی چشم، پونه، بهار و آیلار رو دیدم و صدا هم متعلق به پونه بود.

آیلار قدمی به جلو برداشت و همون طور که چشم به من داشت گفت:

- چی می‌گی پونه؟ بردیا این وقت شب این جا چیکار می‌کنه؟

مکث کرد و بعد با صدای مهربون‌تری ادامه داد:

- هستی جون تویی؟

از بین دوست‌های بهار، آیلار مهربون و خوش برخوردتر بود. دیگه نمی‌شد فرار کنم.

سعی کردم بی اینکه پای آسیب دیده‌ام زیاد با زمین برخورد کنه، به سمتشون بچرخم.

- سلام.

بهار که متوجه‌ی پام شد؛ بدون اینکه از ماجرای قبل ناراحت باشه به سمتم اومد.

- چی شده هستی؟

لبخندی به چهره‌ی نگرانش زدم.

- چیزی نیست، پیچ خورده.

بازوم رو چنگ زد.

- بذار کمکت کنم.

پونه خداحافظی کرد، دست آیلار رو که با نگرانی می خواست از ماجرا سر در بیاره کشید و ازمون دور شدن.

وارد خوابگاه شدیم. بهار همون طور که کمک می کرد تا از پله ها بالا برم پرسید:

- امروز کجا داشتی می رفتی؟ دیدمت.

دستم رو به نرده ها گرفتم.

- دنبال بابام.

متعجب پرسید:

- بابات؟

سری تگون دادم.

- مگه بابات کجاست؟

در حالی که از درد پام و سوال های مکرر بهار کفری شده بودم، بازوم رو از دستش بیرون کشیدم و با غم جوابش رو دادم.

- قبل از دنیا اومدم بی دلیل ترکمون کرد و این جا موندگار شد. هنوز مردد بودم برای رفتن به تولد بنیتا اما باید بالاخره در موردش با بهار صحبت می کردم.

روی تخت نشستم و با نفس عمیقی رو به بهار که داشت مانتوی کوتاه و خوش رنگش رو از تن می آورد گفتم:

- خونه‌ی بردیا کجاست؟

دستش روی دکمه‌های مانتوش خشک شد. سوالی ل**ب زد:

- بردیا؟

به جای جواب سری تکون دادم و مشغول بررسی پام شدم، تا از نگاه‌های بهار در امان باشم.

- خونه‌ی بردیا توکلی منظورته؟ می‌خوای چی کار؟

دستی به مچ متورم و سرخم کشیدم.

- همین جوری.

مانتوش رو به روی تخت پرت کرد و جلوی پام نشست. بدون اینکه بچه‌ها متوجه صحبت کردنمون بشن با صدای آرومی گفت:

- با بردیا چی کار داری هستی؟

پام رو میون دستش گرفت و ادامه داد:

- مطمئنی در نرفته؟

به نشونه‌ی نمی‌دونم شونه‌ای بالا انداختم و جواب سوال اولش رو دادم.

- مشکلی داره بدونم خونه‌اش کجاست؟

پام رو رها کرد و به صورتم خیره شد.

- خونه‌ی پدرش رو حتی امین و پونه هم نمی‌دونن کجاست، بیشتر ما رو خونه‌ی مجردی خودش دعوت می‌کنه. بهتره زیاد درگیر بردیا نشی چون قبل اینکه خودش واکنشی نشون بده این پونه‌ست که از زندگی ساقط می‌کنه.

کنجکاو پرسیدم:

- پونه چه سر و سری با بردیا داره؟

بهار از جا بلند شد.

- اوایل که با هم اومدیم دانشگاه پونه و بردیا با هم رابطه‌ی جدی برقرار کردن اما یک روز بردیا بی دلیل رابطه‌شون رو قطع کرد، اما پونه دیوونه‌ی بردیاست و هنوز هم نمی‌خواد نخواستنش رو باور کنه. بی دلیل بیشتر از پونه متنفر شدم، با اینکه منشأ این تنفر رو نمی‌دونستم.

بی مقدمه خطاب به بهار گفتم:

- بنیتا من رو واسه تولدش دعوت کرد.

بهار که تازه بلند شده بود دوباره جلوی پام نشست و با حیرت به صورتم زل زد.

- بنیتا؟ خواهر بردیا رو می‌گی؟ کجا دیدیش؟

شونه‌ای بالا انداختم و بدون اینکه جواب سوال‌هاش رو بدم، با همون پای دردناکم روی تخت دراز کشیدم.

همونطور که سعی می‌کردم صاف قدم بردارم، نگاهم رو اطراف محوطه‌ی دانشگاه چرخوندم. تصمیم داشتم آدرس رو از خود بردیا بگیرم. نمی‌دونم چرا اما کشش

خاصی بهش حس می‌کردم که حدس می‌زدم به خاطر جذابیت، غرور و پرترفدار بودنش داخل دانشگاه باشه.

بالاخره یک گوشه کنار امین و پسر قد بلند دیگه‌ای دیدمش. کیفم رو زیر چادر به روی شونه جابه‌جا کردم و قدم‌هام رو به سمت بردیا برداشتم. تا زمانی که جلوش ایستادم، متوجهی حضورم نشد. با نگاه خیره‌اش، امین و پسر کنارش هم به سمتم چرخیدن.

امین لبخندی بهم زد و گفت:

- سلام هستی خانم، خوبین؟

سری تکون دادم.

- سلام، ممنونم.

اون قدر که دستپاچه بودم حالش رو نپرسیدم، فقط رو به بردیا گفتم:

- ببخشید آقای توکلی ممکنه یک لحظه باهاتون خصوصی صحبت کنم؟

بردیا متعجب دو ابروش رو بالا داد و با تمسخر گفت:

- خصوصی؟

سر پایین انداختم و خجالت زده تایید کردم. امین رو به پسر همراهشون گفت:

- ما بریم برزین، می‌بینمت بردیا.

دست برزین که هنوز بهم چشم داشت رو گرفت و دور شدن. بردیا یک پاش رو که به دیوار تکیه داده بود، از دیوار برداشت و جلو اومد. دقیقه‌ای بدون حرف به صورتم زل زد، من هم زیر نگاهش معذب بودم و نمی‌تونستم حرفی بزنم.

- اون قدرها هم که فکر می‌کردم با پونه و امثال اون فرقی نداری، فقط تو خودت رو پیچوندی تو این تیکه پارچه که بهتر از اون چیزی که هستی به نظر بیای.
- مبهوت جمله‌اش بهش زل زدم. چی می‌گفت؟ منظورش چی بود؟ موهاش رو از روی پیشونی بلندش کنار زد و با تمسخر نیشخندی روی لب‌هاش نشست.
- ولی با عرض پوزش باید بهت بگم این قدر دور و ور من نباش. تو از اون تیپ دخترهای مورد پسند من نیستی. دیشبم ناجی شدنم اتفاقی بود و بنیتا صدای جیغت رو شنید. پس تو گوشت فرو کن، زمین هم به آسمون بیاد من راضی نمی‌شم دختری مثل تو کنارم قرار بگیره.
- چشم‌هام سوخت و بینیم تیر کشید. همون طور که بهش خیره بودم اولین قطره‌ی اشکم روی گونه‌ام راه گرفت. برای اینکه بیشتر مسخرهام نکنه، ناگهانی گفتم:
- تو از خود راضی‌ترین پسری هستی که تا حالا تو عمرم دیدم. من اومده بودم بگم از طرفم از بنیتا عذرخواهی کنی که نمی‌تونم تولدش بیام.
- قرار بود آدرس پرسم ولی با این رفتار توهین آمیز بردیا ترجیح دادم کلاً روی رفتن به تولد خواهرش یک خط قرمز بکشم.
- به عقب چرخیدم اما قبل از اینکه ازش دور بشم، گفتم:
- این رو بدون اگر تو هم آخرین باقی مونده‌ی نسل مرد تو کره‌ی زمین باشی محاله که کنارت قرار بگیرم.
- بعد هم به پاهام فرمان حرکت دادم. مطمئن بودم بردیا جنون داره، این رفتار فقط از یک مجنون ممکنه سر بزنه و بس!

- خب چرا نمی‌خوای بیای؟ مگه نمی‌گی بنیتا دعوت کرده؟
- به بهار که جلوی آینه در حال آرایش کردن بود زل زدم.
- بهتره من نباشم، همه راست می‌گن که ما با هم سنخیتی نداریم.
- همون‌طور که رژ صورتی ماتش داخل دستش بود، به سمتم چرخید.
- مگه ما بر اساس حرف‌های مردم زندگی می‌کنیم؟ درضمن بنیتا کلا با بردیا فرق می‌کنه.
- جوابی ندادم و باز هم اصرار کرد.
- آماده شو دیگه هستی، الان امین میاد دنبالم.
- کتاب داخل دستم رو به روی تخت گذاشتم. تردید داشتم و نمی‌دونستم برم یا نه؟ تو دو راهی رفتن و نرفتن گیر کرده بودم. به بردیا گفته بودم نمی‌رم و حالا به شدت مزخرف بود که تو مراسم‌شون حضور داشته باشم. از اون گذشته برای بنیتا چه هدیه‌ای می‌بردم؟
- با همین بهونه رو به بهار کردم.
- باید خیلی قبل‌تر از این به فکر می‌افتادم، واسه بنیتا هیچ کادویی نخریدم.
- چشمکی زد و کمی خم شد. از داخل کوله‌ی طوسی رنگش که یک خرس عروسکی قهوه‌ای بهش آویزون بود دو تا جعبه بیرون کشید.
- جعبه‌ی کرم رنگ رو به سمتم گرفت و لبخند زنان گفت:
- بهار رو دست کم گرفتی؟ من همیشه به فکر روز مبادا هستم. این رو گرفتم چون مطمئن نبودم دقیقا چه کادویی واسه بنیتا ببرم.

جعبه رو از دستش گرفتم. اعتراف می‌کنم به شدت هیجان زده و خوشحال بودم. خوشحالی که منشأ مشخصی نداشت ولی مطمئن بودم به بردیا ربطی نداره.

جعبه رو باز کردم و به پلاک شیکی که طرح یک پروانه داشت زل زدم.

غمگین رو به بهار گفتم:

- این که قیمتش خیلی زیاده، پول تو جیبی که حسام واسم فرستاده بود تموم شده...

میون حرفم پرید:

- فکرش رو نکن هستی، هر وقت داشتی بهم پس بده.

از روی تخت پریدم و گونه‌اش رو به عنوان تشکر بوسیدم. جعبه رو از دستم گرفت و روی تختش انداخت. جلوی آینه هلم داد و موزیانه گفت:

- امروز من تصمیم می‌گیرم چی بپوشی. نگاه سنگین فاطمه رو حس کردم اما توجهی نشون ندادم. بهار مانتوی خوش دوخت نسبتاً بلندی رو جلوم گرفت و گفت:

- چگونه؟

با اصرارهای بهار و با تردید بالاخره با مانتوی طلایی و بلند بهار و بدون چادر از خوابگاه خارج شدم.

قرار بود شب رو به خونه‌ی مشترک آیلار و شب‌نم بریم چون بعد از ساعت هشت اجازه‌ی ورود به خوابگاه رو نداشتیم.

اون قدر به چادر عادت کرده بودم که با وجود مانتو و شالی که تقریباً همه‌ی موهام رو پوشونده بود، باز هم حس می‌کردم چیزی به تن ندارم.

امین سوار بر ماشینش سر کوچه منتظرمون بود. مانتوم رو پایین‌تر کشیدم و حرص آلود گفتم:

- من اصلاً این جوری راحت نیستم بهار!

دستم رو کشید و وادارم کرد داخل ماشین امین بشینم.

- یک شب هزار شب نمی‌شه.

امین به عقب چرخید.

- سلام هستی خانم.

سر پایین انداختم و نگاه سنگینش رو نادیده گرفتم.

- سلام.

امین دیگه حرفی نزد اما می‌دونستم چقدر از دیدنم با اون طرز لباس پوشیدن متعجب شده. تا رسیدن جلوی خونه‌ی بردیا نگاهم رو به بیرون دوختم و سعی کردم به پیچ‌های امین و بهار بی توجه باشم.

جلوی خونه‌اش که رسیدیم احساس کردم که چشم‌هام گرد شد. یک خونه‌ی ویلایی به شدت شیک و فوق‌العاده. بهار نگاهی به بیرون و دو نگهبان دم در انداخت و رو به امین گفت:

- این جا که خونه‌ی بردیا نیست.

امین کارت دعوت کوچیکی رو به نگهبان داد و پاش رو به روی گاز فشرد تا وارد بشیم.

- این جا خونه‌ی بردیا نیست، خونه‌ی برزینه.

ماشین رو کنار اتومبیل‌های دیگه پارک کرد. در حالی که هنوز به شدت حیرت زده بودم پیاده شدم.

وارد که شدیم نگاهم اول به بنیتا افتاد که داخل لباس صورتی رنگ و بلندش به شدت می‌درخشید.

چند دختر هم سن خودش هم اطرافش رو گرفته بودن. رد اشاره‌ی یکی از دخترها رو گرفتم و در کمال تعجب به بردیایی رسیدم که کت و شلوار سیاه براقی به تن داشت و مشغول صحبت با برزین بود.

امین و بهار به سمتشون قدم برداشتن. بهار قبلش دست من رو هم کشید و با خودشون همراهم کرد.

به شدت حس می‌کردم اضافیم و با نگاه سنگینی که امین بهم انداخت فهمیدم اون هم با من هم نظره.

برای اینکه این حس رو از خودم دور کنم پرسیدم:

- برزین فامیل بردیاست؟

بهار نگاهش رو اطراف چرخوند.

- بیشتر از فامیل. داداششه، البته تنی نیستن. پدر برزین فوت شده. این ثروت هم همش ارثیه‌ی پدرشه. شنیده بودم خیلی وضعش تویه اما نه به این اندازه. بردیا یک آپارتمان کوچیک داره.

پس برزین برادر بردیا بود اما از یک پدر نبودن. جالب بود، خانواده‌ی عجیب و پیچیده‌ای بودن.

برزین زودتر از بردیا متوجهمون شد. لیوان آب پرتقالش رو به روی میز گذاشت و با چشم اشاره‌ای به ما کرد. بردیا هم با مکث به سمتمون چرخید. با امین دست داد و با خوش‌رویی با بهار احوال‌پرسی کرد. نگاهش چرخید و من رو هدف گرفت. حدقه‌ی چشم‌هاش گشاد شد و نگاهش از سر تا پام چرخید. کم کم جای تعجب رو تمسخر گرفت.

پوزخند زد.

- سلام هستی خانم. درست گفتم یا اشتباه شناختمتون؟

بهار دستم رو فشرد.

- همیشه اوقات تلخه بردیا!

قبل از اینکه بردیا جوابی به جمله‌ی بهار بده، برزین دست رو شونه‌اش گذاشت و رو به من گفت:

- زیاد جدی نگیرین، این داداش من کلاً نمی‌تونه با هیچ آدمی کنار بیاد.

دستش رو از شونه‌ی بردیا برداشت و بی توجه به چهره‌ی سرخ از عصبانیتش اشاره‌ای به میز نزدیکمون کرد.

- بفرمایین بشینین و از خودتون پذیرایی کنین.

بهار دستم رو کشید اما من دستش رو رها کردم و با دو صندلی فاصله از اون و امین نشستم. نباید مثل بچه‌های آویزون به بهار می‌چسبیدم و بیشتر از این حرص امین رو در می‌آوردم.

مهمون‌هاشون چندان زیاد نبودن اما همه خوش لباس و شیک پوش بودن.

تا خواستم شیرینی به دهان ببرم صدای نحس پونه از بالای سرم بلند شد.

- سلام بهارجون.

شیرینی رو داخل بشقاب مقابلم گذاشتم و منتظر برای طعنه یا متلکش سر چرخوندم و بهش زل زدم اما با دیدنش که به بازوی بردیا آویزون شده بود نفسم بند اومد. همون لحظه متوجهم شد.

- هستی خانم شما هم اینجایی؟ چقدر عوض شدی! چرخیدن با بهارمون بهت ساخته‌ها.

بازوی بردیا رو رها کرد و جلو اومد. یقه‌ی مانتوم رو تو دستش گرفت و سر کج کرد.

- این مانتویه توئه بهار؟ همونیه که...

بهار با صدای بلندی گفت:

- پونه.

اما دیر شده بود و صدای خنده‌های آهنگین بردیا داخل گوشم مثل ناقوس مرگ پیچید.

برای اینکه ضعفم رو پنهون کنم از پشت صندلی بلند شدم و همونطور که بغضم تبدیل به اشک می شد قدم به محوطه‌ی بیرون گذاشتم.

به دیوار تکیه زدم و به پایین سر خوردم. اشک‌هام گونه‌هام رو می شست و پایین می اومد.

سر روی زانوم گذاشتم. شونه‌هام به شدت می لرزید و نفس‌هام یک در میون در می اومد.

یاد خنده‌های تمسخرآمیز بردیا که می افتادم دوست داشتم پنجه‌هام رو دور گلوی پونه حلقه کنم و تا خفگیش فشار بدم.

- هستی خانم.

سر از روی زانوم برداشتم و از پشت پرده‌ی اشکم صورت تار برزین رو دیدم. به تندی و با اضطراب بلند شدم.

- سلام.

لبخند زد.

- سلامی دوباره، حالتون خوبه؟

گونه‌های خیس از اشکم رو پاک کردم.

- خوبم.

جلو اومد و لیوان آب پرتقال داخل دستش رو به سمتم گرفت.

- بهار می‌خواست بیاد دنبالتون و برگردین خوابگاه، من اجازه ندادم.

لیوان رو از دستش گرفتم.

- کار خوبی کردین، من خودم تنها برمی‌گردم خوابگاه.
- چند جرعه از آب پرتقال رو نوشیدم.
- سرش رو نزدیک آورد و با لبخند قشنگش که به شدت من رو یاد بردیا می‌انداخت گفت:
- شما چنین کاری نمی‌کنی هستی خانم.
- ترسیده عقب رفتم.
- از بردیا دلخور نشو، زیادی بچه‌سته‌مزمان با گفتن جمله‌اش سرش رو عقب برد.
- دوباره سرش به سمت من چرخید.
- همیشه سعی کن در برابر مشکلات کم نیاری. همین ضعف در برابر پونه بهش این اجازه رو میده که باز هم با نیش کلماتش آزارت بده.
- لیوان آب پرتقال رو به سمتش گرفتم.
- ممنونم ولی الان حال مساعدی ندارم ترجیح میدم برگردم خوابگاه.
- نگاهی به ساعت مچی شیکش انداخت.
- ولی ساعت از هشت رد شده. اجازه‌ی ورود میدن؟
- لبم رو به زیر دندون کشیدم و با چشم‌هایی غرق اشک بهش زل زدم.
- حالم رو که دید به تندی گفت:
- بذار من برم کت و سوئیچم رو بردارم، بالاخره یک کاریش می‌کنیم.

- به ناچار سری تکون دادم و برزین وارد خونه شد. به دیوار تکیه زدم و باز هم یاد حرف‌های پونه و خنده‌های بردیا افتادم.
- کمی از آب پرتقالی که برزین ازم نگرفته بود نوشیدم و همون لحظه بهار به همراه برزین رسید.
- دیوونه شدی هستی؟ کجا می‌خوای بری؟ تو که اون پونه‌ی احمق رو می‌شناسی. بغضم رو با آب پرتقال قورت دادم.
- مجبورم نکن بمونم بهار، دوست ندارم دیگه نگاهم به پونه بی افته.
- بهار آهی کشید و سری تکون داد.
- آیلار نیومده، آدرس رو به آقا برزین میدم. من و شب‌نمم بعد مهمونی میایم خونه.
- گونه‌اش رو بوسیدم. ازش ممنون بودم که مجبورم نکرد بمونم.
- لیوان آب پرتقال رو بهش دادم و بهار بعد از دادن آدرس به برزین و با نگاه غمگینی که بهم انداخت وارد خونه شد.
- برزین اشاره‌ای زد و گفت:
- بریم جلوی خونه، الان ماشینم رو میارن.
- مطیع به همراهش راه افتادم. جلوی خونه نگهبان کنار ماشین مشکی و گرونقیمت برزین ایستاده بود.
- قبل از اینکه سوئیچ رو به دست برزین بده گفت:
- آقا می‌خواین من خانم رو برسونم شما به مهمونی برسین؟

برزین با لحن محکمی جواب داد:

- نه نیاز نیست، برو به کارت برس.

نگهبان به تندی غیبتش زد. برزین پشت فرمون نشست و منم با ناچاری روی صندلی نرم و راحت کنارش نشستم.

- بهتر بود اجازه می‌دادین برسونتم، خیلی بده که مزاحم شما شدم.

لبخندی زد و ماشین رو به حرکت انداخت.

- همیشه انقدر خجالتی؟

بی اختیار لبه‌ی مانتوم رو پایین‌تر کشیدم و جوابی به سوالش ندادم اما کنجکاوی امونم نداد.

- شما بزرگ‌تر از آقا بردیایین؟

نگاهم کرد و خندید.

- مگه تو به سوالم جواب دادی که من جواب بدم؟

لبخندی به لب‌هام نشست.

- خب خجالتی نیستم اما قبل از اینکه به تهران بیام جز برادرم تقریباً با هیچ مردی برخورد نداشتم.

ابروش رو به نشونه‌ی تعجب بالا انداخت.

- شوخی می‌کنی؟

- کجای حرفم به شوخی می‌خوره؟

فرمون رو کمی پیچوند و از ماشین مقابلمون سبقت گرفت.

- من از بردیا پنج- شش سالی بزرگترم. اون روز که اومده بودم دانشگاه بردیا، واسه این بود که راضیش کنم برگرده خونه.

کنجکاو به صورتش زل زدم. پوستش سبزه بود و موهای تیره‌ی خرمایش که به سمت بالا حالت گرفته بود روی پیشونیش ریخته بود. مرد خوش قیافه‌ای بود اما اون شیطنت خفته تو صورت بردیا رو نداشت.

صورتش جا افتاده بود و با اینکه گفته بود فاصله‌ی سنی زیادی با بردیا نداره اما خیلی بزرگ‌تر ازش دیده می‌شد.

- تو صورتم چیز عجیبیه؟

با شرمندگی سر چرخوندم و من من کنان گفتم:

- ببخشید، می‌خواستم ببینم چقدر به بردیا خان شباهت دارین.

خندید و همون چال گونه‌های بردیا روی گونه‌هاش پدیدار شد.

- من شبیه پدرمم اما بردیا بیشتر به مادرمون شباهت داره.

مقابل خونه‌ی ویلایی و کوچیکی ماشین رو پارک کرد و رو بهم گفت:

- از آشنایت خیلی خوشحال شدم. تقریباً شبیه هیچ‌کدوم از دخترهایی که می‌شناسم نیستی. خوشحال می‌شم باز هم ببینمت.

زیر ل**ب تشکر کردم و از ماشینش پیاده شدم. برزین هم پیاده شد و اشاره‌ای به در زد.

- برو. وقتی رفتی داخل من هم میرم. سری تکنون دادم و جلوی در ایستادم. زنگ رو فشار دادم و دقیقه‌ای بعد صدای آیلار بلند شد:

- کیه؟

- سلام آیلارخانم، هستی‌ام.

در با صدای تقی باز شد و آیلار گفت:

- بیا داخل هستی جون، بهار باهام هماهنگ کرده.

دستی برای برزین که هنوز منتظر نگاهم می‌کرد تکنون دادم و وارد حیاط کوچیک خونه شدم.

کمی بعد صدای ماشین برزین رو شنیدم که دور شد. احساس عجیبی داشتم. از خنده‌های بردیا دلخور، از حرف پونه عصبانی و از توجه برزین خوشحال بودم. با اومدن آیلار داخل حیاط به خودم اومدم.

- بیا هستی جون، غریبی نکن.

بهار بی وقفه حرف می‌زد.

- بنیتا کلی ازت تشکر کرد اما ناراحت شد که نمودی. بردیا هم با تشر برزین تا آخر شب تو هم بود. تا دویدی بیرون برزین رو به بردیا گفت:

- خفه شو، ارزشت گشتن با همین دلک‌هاست!

منظورش از دلک پونه بود. نمی‌دونی چنان پونه سرخ شد و بعد از اون لام تا کام حرف نزد...

رو به بهار خندیدم.

- نفس بگیر بهارجان!

نفس عمیقی کشید اما قبل از اینکه دوباره شروع کنه امین جلوش قد کشید.
سلامی زیر لبی بهش دادم که جوابی نداد.

رو به بهار گفت:

- تا باز انتظامات گیر نداده بیا بریم، کار مهمی باهات دارم.

بهار هراسون خداحافظی کرد و پشت سر امین به راه افتاد.

هنوز داشتم نگاهشون می کردم که چادرم از پشت کشیده شد و صدایی از بغل
گوšم بلند شد.

- مثل یه بچه‌ی حرف گوش کن دنبالم میای و لام تا کام حرف نمی‌زنی!

با ترس همون‌طور که چادرم تو مشتم بردیا بود دنبالش کشیده شدم.

با رسیدن به همون نقطه‌ی کور و پرت دانشگاه چادرم رو ول کرد.

دستی به موهاش کشید و با خشم نگاهم کرد.

با نیمچه جرئتی که از خودم سراغ داشتم پرسیدم:

- چیزی شده آقای توکلی؟

چشم گرد کرد و ناگهانی به سمتم پرید و گوشه‌ی چادرم رو به چنگ گرفت.

- از من می‌پرسی چی شده؟ دختره‌ی احمق و امل، دیدی از من آبی واست گرم

نمی‌شه زیر پای داداشم نشست؟ چند قدم به عقب برداشتم تا بلکه چادرم رو رها

کنه اما بردیا هم چند قدم جلو اومد و با همون چشم‌های براق منتظر برای جواب بهم زل زد.

- تو جنون داری، آقای خود شاخ پندار! نه خودت و نه برادرت واسم هیچ ارزشی ندارین.

چادرم رو رها کرد و با قهقهه خندید. می‌ترسیدم این رفتارهای جنون آمیز بردیا واسم داخل دانشگاه دردرس بشه.

درست بود که بزرگ‌ترین هدفم برای اومدن به تهران پیدا کردن پدرم بود اما نمی‌خواستم آرزوهای حسام رو با حماقت‌هام خاک کنم.

- خود شاخ پندار؟ این رو از کی یاد گرفتی؟

جوابی که ندادم ادامه داد:

- فکر کردی من امثال شما رو نمی‌شناسم؟

دستم رو به روی سرم گذاشتم تا چادرم از روی مقنعه‌ام به پایین سر نخوره. بعد با تموم جرئتی که از خودم سراغ داشتم رو بهش گفتم:

- من مثل دخترهای دور و ورت نیستم که واست غش و ضعف کنم. دیگه هیچ‌وقت نمی‌خوام اطرافم ببینمت وگرنه مطمئن باش دفعه‌ی بعد برخورد بدتری ازم می‌بینی.

چادرم رو جلو کشیدم و قدمی برداشتم تا ازش دور بشم اما بدون اینکه بچرخه بازوم رو ناگهانی چنگ زد. دلم ریخت و نفسم بیرون نیومد.

با قدرت دستم رو به سمت خودش کشید و باعث شد جلوش بایستم.

سرش رو جلو آورد و من برای جلوگیری از برخورد بهش به عقب خم شدم. بردیا هم کمی خم شد و با چند سانت فاصله از صورتم غرید:

- منم تو رو یک بار دیگه دور و بر برزین ببینم خونت رو حلال می‌کنم.

از ترس ل**ب‌هام می‌لرزید و نفس هم نمی‌کشیدم. اشک‌هام که روی گونه‌ام ریخت بازوم رو رها کرد. به عقب چرخید و دور شد.

کاش هیچ‌وقت بردیا رو نمی‌دیدم. با این کارهاش باعث شده بود که به قید دانشگاه و پدرم رو زدن و برگشتن به خونه و شهرستانمون فکر کنم.

وقتی پا به دبیرستان گذاشتم رفتن به تهران واسم یه آرزوی بزرگ شد. فکر می‌کردم تو این شهر بزرگ و پر آشوب راحت می‌تونم پدرم رو پیدا کنم اما الان می‌دیدم که اونقدر هم آسون نیست.

روی نیمکتی که پاتوق بردیا بود نشستم اما همون لحظه صدای نگران بهار بلند شد:

- باز این پسرهای روانی باهات چکار کرده هستی؟

سرم رو روی دست‌هام و کیفم گذاشتم و شونه‌هام عاجزانه لرزید.

کمی بعد تو آغوش خواهرانه‌ی بهار فرو رفتم و کنار گوشم گفتم:

- امین هم با این بردیای بی همه چیز دست به یکی کرده. تازه دارم دور و وری‌هام رو می‌شناسم؛ هیچ‌کدوم اون جوری که فکر می‌کردم نیستن.

دلم هوای روزهایی رو کرده بود که با مریم و بی اجازه‌ی مامان و حسام تو کوچه پس کوچه‌های شهرمون می‌گشتم، شیطنتهای من خلاصه می‌شد در همین.

یک روز پاییزی دلگیر بود که ابرها آسمون رو سیاه کرده بودن و بیشتر و بیشتر غم به دلم می‌ریختن.

با بهار از در دانشگاه خارج شدیم و همون طور که نگاهم روی زمین بود خطاب بهش گفتم:

- خیلی دلتنگ خونه‌ام.

بهار که یک هفته‌ای بود با امین قهر بود و بیشتر وقتش رو با من یا آیلار می‌گذروند دستم رو گرفت.

- موافقی بریم کافی شاپ یک قهوه‌ی داغ بخوریم، به حساب من. تو این حال و هوا خیلی می‌چسبه.

از خدا خواسته قبول کردم. تو اون وضعیت حوصله‌ی خوابگاه رو نداشتی.

منتظر برای تاکسی کنار خیابون ایستادیم و همون موقع ماشین شیک و آشنای برزین مقابلمون ترمز زد.

شیشه‌ی بغل دستش رو پایین کشید و نگاه من به روی چهره‌اش افتاد. لبخندی زد و چال‌های روی گونه‌اش رو به نمایش گذاشت.

- سلام هستی خانم. خوبی؟

خواستم با لبخند جوابش رو بدم که صدای نفرت انگیز بردیا از پشت سرم بلند شد.

- سرویس شخصی شدی داداش!؟

برزین گردن کشید و بردیا جلوم ایستاد.

- نه، داشتم از این رد می‌شدم گفتم بیام حال هستی خانم رو بپرسم.

بردیا از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد و سرخی خشم توی نگاهش رو به خوبی تشخیص دادم.

نمی‌دونم چطور و چرا ناگهانی حس لجبازی وجودم رو قلقلکم داد و باعث شد بردیا رو دور بزنم.

- ممنون برزین خان، شما خوبین؟

برزین دست چپش رو به فرمون گرفت و دست راستش به صندلی کنارش چسبید.

- خوبم. بشینین برسونمتون خوابگاه.

نگاهی به بهار که با تعجب ایستاده بود و نگاه به من، بردیا و برزین داشت انداختم و گفتم:

- نه ممنون، می‌خوایم با بهار بریم کافی شاپ.

- چه خوب، پس بفرمایین باهم بریم. البته اگر مشکلی نیست.

با دیدن شوق تو نگاهش نتونستم نه بگم.

- چرا باید مشکلی باشه؟

دستم روی دستگیره قرار گرفت اما بردیا از پشت چادرم رو کشید.

- شما بفرمایین عقب خانم، برزین من امروز ماشینم رو نیاوردم. با تو میام.

برزین سری تگون داد و من و بهار روی صندلی عقب ماشینش نشستیم.

من پشت سر برزین بودم و نگاهش رو از آینه به روی خودم احساس می‌کردم. با بلند شدن صدای بردیا نگاه برزین از روم برداشته شد.

- بهار تو با امین بهم زدی؟

بهار هوم کوتاهی گفت و بعد ادامه داد:

- تا بخواد نوچه‌ی آدمی مثل تو باشه آره.

بردیا با عصبانیت روی صندلی چرخی زد.

- چی می‌گی؟ نوچه چیه؟ امین رفیق منه.

بهار پوزخند زد.

- رفیق؟ چه رفاقتی؟ واسه رفاقت فرستادیش که من رو از دور و ور هستی دک کنه؟
اینکه دستورات رو اجرا می‌کنه بهش میگن نوچگی.

برزین به سرعت پرسید:

- قضیه چیه؟

بردیا چشم غره‌ای از داخل آینه به بهار رفت و گفت:

- هیچی این دختره توهمیه، جدیش بگیر!

با اینکه یه محرک نامرئی وادارم می‌کرد از اذیت و آزارهای بردیا به برزین گلایه کنم
اما حرفی نزد.

برزین ماشین رو جلوی یک کافی شاپ با طرح چوب که جذابیت عجیبی داشت نگاه داشت.

قبل از اینکه از ماشین پیاده بشم برزین در رو واسم باز کرد. با لبخند تشکر کردم و باز هم با تیزی نگاه بردیا لبخندم خشک شد.

باور نکردنی بود که پسر متشخص و خوش برخوردی مثل برزین برادر آدم مجنونی مثل بردیا باشه.

برزین و بردیا جلوتر از من و بهار وارد کافی شاپ شدن و من با نگاهی آنالیزگر تیپشون رو زیر نظر گرفتم.

برزین لباس‌های مردونه‌تری می‌پوشید و قدش هم چند سانتی از بردیا بلندتر بود اما جذابیت خیره کننده‌ی بردیا رو نداشت.

پشت میزی نشستیم و برزین با پرسیدن نظرمون شکلات داغ سفارش داد اما مثل همیشه بردیا با مخالفت با جمع قهوه‌ی بدون شکر خواست.

بعد هم با اخم ترسناکش نگاهش رو بین من و برزین چرخوند.

سفارش‌ها رو که آوردن برزین ظرف کوچیک کیک شکلاتی رو به سمتم هل داد و گفت:

- من خیلی وقت‌ها این کافی شاپ میام، این نوع کیکش رو خیلی دوست دارم.

لبخندی بهش زدم و تشکر کردم اما قبل از اینکه دستم به چنگال برسه بردیا ظرف رو طرف خودش کشید.

- همونیه که ازش تعریف می‌کردی؟ یهو خیلی گرسنه‌ام شد.

با تعجب به این رفتارهای عجیبش نگاه می‌کردم که برزین خونسرد به گارسون اشاره‌ای زد و باز هم سفارش کیک شکلاتی داد.

بردیا ظرف کیک نیمه خورده رو عقب زد و قهوه‌ی تلخی که هنوز ازش بخار بلند می‌شد یک ضرب سر کشید.

برزین آرنجش رو به میز تکیه داد و کمی از شکلات داغش رو مزه مزه کرد.

- عجیب شدی بردیا!

بردیا دستی به صورتش کشید و گفت:

- خسته‌ام، بهتره بریم دیگه.

برزین تکه‌ای از کیک رو با چنگال جدا کرد.

- تازه اومدیم.

بعد هم چنگال رو با کیک به سمتم گرفت. از رفتار پر مهرش احساس خوبی داشتم. چنگال رو از دستش گرفتم و کیک رو به دهان بردم. برزین درست می‌گفت طعمش بی نظیر بود.

هنوز در حال جویدنش بودم که حدقه‌ی چشم‌هام روی صورت عصبانی بردیا قرار گرفت و کیک به گلوم پرید.

چنگال رو داخل ظرف رها و شروع به سرفه کردم.

برزین از روی صندلی بلند شد اما قبلش فنجون شکلات داغ کنار لبم قرار گرفت و از اون سرفه‌های بی امان نجاتم داد.

سرم رو که بلند کردم چشمم به بردیا افتاد که هنوز فنجون شکلاتم رو داخل دستش داشت.

بیست دقیقه‌ای می‌شد که از کافی شاپ رسیده بودیم خوابگاه.

ندا و نادیا مشغول درس خواندن بودن و فاطمه هم خواب بود.

معه‌ام به هم می‌پیچید. به سمت کمد رفتم و با دیدن جلد خالی قرص معده‌ام ضربه‌ی آرومی به پیشونیم کوبیدم.

بهار که داشت لباسش رو عوض می‌کرد از پشت سرم گفت:

- چی شده؟

در کمد رو قفل کردم و کیفم رو از روی تخت برداشتم.

- قرصم تموم شده، میرم داروخونه. تا یک ساعت دیگه و قبل اینکه در خوابگاه رو ببندن بر می‌گردم.

بهار مانتویی که درآورده بود دوباره از جا لباسی برداشت.

- بذار باهات پیام.

کیفم رو به روی شونه‌ام انداختم و چادرم رو روی سرم کشیدم.

- نمی‌خواد خودم میرم.

- پول داری؟

سری تکون دادم و از در اتاق خارج شدم. بعد از اینکه نگهبان تاکید کرد زود برگردم، از خوابگاه هم بیرون زدم و راه داروخونه رو در پیش گرفتم.

برای اینکه زودتر به داروخونه برسم بهتر بود از کوچه‌ی دانشگاه می‌رفتم.

قدم‌هام رو سریع‌تر برداشتم تا زودتر به داروخونه برسم. مقابل دانشگاه که رسیدم اون سمت خیابون در کمال تعجب ماشین بردیا رو دیدم که خودش کنارش ایستاده بود. گفته بود ماشین نیاورده و الان اومده بود ماشینش رو ببره.

برای اینکه بدونه مچش رو گرفتم با لبخند شیطننت آمیزی قدم‌هام رو به سمتش برداشتم. همون لحظه سوار شد و استارت زد. به تندی جست زدم و کنار شیشه‌ی راننده ایستادم.

چند ضربه به شیشه کوبیدم و بردیا سرش رو چرخوند. با دیدنم چشم‌هاش رو تعجب پر کرد.

شیشه رو پایین کشید و دوباره نقاب زینت بخش اخمش رو به صورتش زد.

- هیچ جا قرار نیست دست از سرم برداری؟

پوزخندی زدم و اشاره‌ای به ماشینش کردم.

- گفته بودین ماشین نیاوردین که!

یکی از ابروهاش به سمت بالا حالت گرفت و در اون تاریکی قلبم از دیدن این همه جذابیت گر گرفت.

- دلم واسه داداشم تنگ شده بود، دوست داشتم با اون برگردم خونه. به تو چه؟
رسماً خلع سلاحم کردم. حالت مچ گیرانه‌ی صورتم جمع شد و بدون خداحافظی دوباره به راه افتادم.

کمی که دور شدم صدای ماشینش رو از پشت سر شنیدم.

کنارم ترمز زد و با بوق نظرم رو جلب کرد.

- حالا کجا میری؟ بیا بالا برسونمت.

با حرص گفتم:

- به تو چه؟

- راست می‌گی ها به من چه، برو فقط این دفعه مواظب باش خفتت نکنن.

نگران از گریه‌های بی وقفه‌ی مامان دوباره پرسیدم:

- خب چی شده؟ نمی‌خوای چیزی بگی؟

نفسی گرفت و میون هق هقش بریده بریده گفت:

- داداشت تصادف کرده، یک هفته‌ست.

دلم ریخت. یا خدا، حسام!

- چرا الان می‌گی مامان؟ حالش چطوره؟

صدای حسام از اونور خط با فریاد اومد:

- گفتم بهش زنگ زن مامان جان، خیالت راحت شد؟
بعد انگار گوشی رو از مامان گرفت که صداش واضح شد.

- هستی جانم؟

با گریه گفتم:

- داداش؟

- جون داداش، گریه نکن عزیزم. من خوبم.

نفس گرفتم.

- مطمئن باشم حسام؟ چیزیت نشده؟

آروم خندیدم.

- مطمئن باش، هنوز کلی آرزو دارم. عزرائیل دو و ور من نمی چرخه.

بهار از اون فاصله اشاره‌ای کرد و بلافاصله گفتم:

- مواظب خودت باش حسام، شب بعد کلاس دوباره زنگ می‌زنم.

- برو هستی جان، هیچیم نشده. نگران نباش. مامان زیادی بزرگش کرده.

بعد از خداحافظی با حسام گوشی رو قطع کردم و به سمت بهار دویدم. هنوز به

شدت نگران حسام بودم اما شنیدن صداش باعث شده بود کمی از اون نگرانی

اولیه‌ام که به خاطر گریه‌های مامان بود کم بشه.

بهار با رسیدنم پرسید:

- چی شده؟ چرا گریه کردی؟

با گوشه‌ی چادرم خیسی باقی مونده روی صورتم رو پاک کردم.

- خیلی وقته بهشون زنگ نزده بودم، حسام داداشم تصادف کرده اما اون جور که خودش می‌گفت حالش خوبه.

دستش شونه‌ام رو فشرد.

- الهی عزیزم، اگه خودش باهات صحبت کرده پس نگران نباش دیگه.

سری تکون دادم و همون موقع صدای امین که با فریاد فامیلی بهار رو با پیشوند خانم صدا می‌زد بلند شد.

بهار به عقب چرخید و منم غیرارادی به سمت صدای امین چرخیدم. با دیدن بردیا کنارش رو به بهار که با اخم نگاه به امین داشت گفتم:

- من دیگه می‌رم.

بهار از امین چشم گرفت.

- کجا؟ هنوز که تا کلاست یه ربع وقت هست.

هنوز جوابش رو نداده بودم که امین و بردیا بهمون رسیدن و نقشه‌ام برای فرار ناکام موند.

بهار جواب لبخند امین رو با اخم داد و باعث شد لبخند از روی ل**ب امین هم پاک بشه.

حق به جانب و محکم گفت:

- بفرمایین.

بردیا با تمسخر نیشخند زد و امین گرفته گفت:

- چند بار بهت زنگ زده بودم، چرا جوابم رو ندادی؟

بهار با همون اخم چشم غره‌ای به نیشخند روی ل**ب بردیا رفت و جواب داد:

- دوست نداشتم جواب بدم، دیگه؟

قبل از اینکه امین جواب بده بردیا گفت:

- بهار این لوس بازی‌ها چیه؟ از خر شیطون بیا پایین.

من رو مخاطب قرار داد:

- اصلاً تو بگو هستی، بگو دلخور نیستی که ببخشتش. مخم رو خورد بس که شب و

نصفه شب زنگ می‌زنه میگه تقصیر توئه که الان بهار رو ندارم.

- هستی نه و هستی خانم.

بردیا با تعجب یه لنگه ابروش رو بالا انداخت اما حرفی نزد. فکری تو ذهنم جرقه زد.

باید یه جوری این غروری که شکسته بود رو با دست خودش ترمیم می‌کرد.

- شرط داره!

تعجب تو صورت بردیا بیشتر شد. پیراهن جینی که تنش بود با اون شلوار کتان

مشکی به شدت جذابش کرده بود.

- چه شرطی؟

لبخندی به بهار که هاج و واج نگاهم می‌کرد زدم و گفتم:

- این رو بعد می‌گم، اون قدر سخت نیست و مطمئن باشین از پشش برمیاین.

بردیا تعجب رو از صورتش پاک کرد و جاش همون نیشخند پر تمسخرش رو نشوند.

- فکر می‌کنی خیلی زرنگی؟

دستم رو طبق عادتم روی سرم گذاشتم تا چادرم به پایین سر نخورده بالاش بکشم.

- نه من ادعایی ندارم اما فکر نمی‌کردم شما انقدر ترسو باشی!

نفس پر حرصی بیرون داد و نگاهی به امین انداخت.

- قبوله.

از حس این پیروزی با لبخند رو به بهار گفتم:

- به خاطر من آقا امین رو می‌بخشی؟

بهار که انگار تا همین الان هم به اجبار این دوری رو تحمل کرده بود تند گفت:

- فقط به خاطر تو.

امین لبخند زد و بردیا هنوز هم شکاک نگاهم می‌کرد. خداحافظی کوتاهی کردم و برای رفتن به کلاس به راه افتادم.

- تصمیم داری چکار کنی؟

بهار که این رو پرسیده بود نگاه کردم و کتاب رو به سینه‌ام چسبوندم.

- اولش قصد داشتم یک کاری کنم که بردیا اذیت بشه اما حالا که فکر می‌کنم می‌بینم تو شب تولد اون تقصیری نداشت.

بهار مشتاق برای شنیدن، منتظر بقیه‌ی حرف‌هام شد.

- می‌خوام بردیا پونه رو وادار به عذرخواهی کنه. جلوی تموم اون جمعی که اون شبم بودن.

بهار کتابش رو جلوی چشم گرفت و بی اعتنا گفت:

- گفتم پونه عاشق بردیاست اما اونقدر دیوونه‌اش نیست. همچین کاری نمی‌کنه.

با حسی که مدام قلبم رو قلقلک می‌داد گفتم:

- می‌شه یه سوالی بپرسم؟

سری تکون داد اما چشمش رو از صفحه‌ی کتاب نگرفت.

- راستش در مورد برزینه. چقدر می‌شناسیش؟

تنش رو جلو کشید و با چند سانت فاصله جلوم نشست.

- هستی دقت کردی داری خیلی غرق خانواده‌ی بردیا می‌شی؟

برای فرار از سوالش تند گفتم:

- این‌طور نیست، ببین...

دستش رو جلوم گرفت.

- همین‌طوره، من تا الان از این خانواده چیزی ندیدم اما درباره‌شون خیلی چیزها شنیدم.

کنج‌کاو پرسیدم:

- مثلاً چی؟

- همه چی اول و آخرش می‌رسه به مادر بردیا، این ثروت زیر سایه‌ی مادرش به دست اومده. تا حالا ندیدمش اما خیلی در موردش شنیدم. سه بار ازدواج کرده، برزین از شوهر اولشه. بردیا از شوهر دومش و بنیتا از شوهر سومش. شنیدم با پدر بنیتا هم به مشکل خورده. برزین بعد مرگ پدرش و وقتی بزرگ‌تر شده خودش رو کامل از مادرش جدا کرده و با ثروت پدریش روزگار می‌گذرونه اما در مورد بابای بردیا چیزهای ترسناکی وجود داره.

با حیرت از این همه اطلاعات تند پرسیدم:

- چه چیز ترسناکی؟

بهار عقب کشید و باز کتابش رو جلوی چشم باز کرد.

- من خبر ندارم. فقط می‌دونم بردیا با مادرش رابطه‌ی خوبی نداره و می‌خواد مستقل زندگی کنه اما خب نمی‌تونه.

سری تکون دادم و به خط‌های کتابم چشم دوختم. با این تفاسیر مادر بردیا باید آدم ترسناکی باشه.

غم‌زده به دست‌هام خیره بودم و نمی‌دونستم با این اتفاق چه کار کنم.

مامان امروز دور از چشم حسام با خوابگاه تماس گرفته بود. می گفت حسام مرخصی بدون حقوق گرفته و فعلاً نمی تونه برای پول تو جیبیم یا شهریه ی دانشگاه پول بفرسته. می گفت بهتره قید دانشگاه رو بزنم و برگردم شهرستان اما نمی خواستم و نمی تونستم. داداشم حق داشت، با پای شکسته که نمی تونست بره سرکار.

باید می رفتم سرکار، اما چه کاری؟ تقریباً هر روز کلاس داشتم و تا قبل هشت هم باید خوابگاه می بودم. هیچ کاری با این شرایط پیدا نمی شد.

- تو چه فکری؟

سر بلند کردم و چشمم به بردیا، امین و بهار افتاد. قرار بود امروز شرطم رو به بردیا بگم اما با این اتفاق دیگه واسم دل و دماغی نمونده بود.

رو به بهار که سوال رو پرسیده بود با لبخند جواب دادم:

- هیچ فکری.

بردیا نداشت گفتگومون بیشتر ادامه پیدا کنه.

- من حال ندارم این جا وایسم به خزئبلات شما گوش بدم، زود باش.

کنار بهار و جلوی بردیا ایستادم.

- سد دفاعی خوبیه، با برخورد خشتون می خواین من رو از تصمیم منصرف کنین.

بی تفاوت نگاهش رو به سمت آسمون چرخوند.

- حرفت رو بزن، یک بار گفتم حوصله ی خزئبل گویی ندارم!

- می‌خوام پونه خانمتون جلوی برزین ازم عذرخواهی کنه.

نمی‌دونم چرا فقط اسم برزین رو بردم، خیلی‌های دیگه اون جا بودن اما همین اسم
اخم بردیا رو در هم کشید.

مثل بار قبل خودم تکرار کرد:

- برزین نه و آقا برزین.

چشم‌های آتش گرفته‌اش رو از آسمون گرفت و به من دوخت.

- واسه برزین اصلا مهم نیست که اون موقع چه اتفاقی افتاده. اونقدر سرگرم آرمیتا
و زندگیش هست که نخواد تو این عذرخواهی مزخرف باشه.

آرمیتا کی بود؟ این اسم تو مغزم وول می‌خورد اما با تأکید و بدون فکر گفتم:

- من خودم با آقا برزین تماس می‌گیرم که بیان.

هیچی نگفت فقط با چشم‌های سرخ شده و صورت درهم کشیده‌اش چند دقیقه‌ای
به صورتم زل زد و بعد چرخید و رفت.

بعد رفتن امین بهار دستم رو کشید و با حرص گفت:

- تو شماره‌ی برزین رو داشتی؟ چرا بهم نگفتی؟

سرم رو پایین و شونه بالا انداختم.

- نداشتم، یهویی از دهنم پرید.

بهار ضربه‌ای به شونه‌ام زد و گفت:

- درگیر این خانواده نشو هستی. من نگرانتم، این خانواده پر از رمز و رازن.

چادرم رو از دستش بیرون کشیدم.

- باشن، واسم مهم نیست. من بعد این عذرخواهی هیچ کاری بهشون ندارم. راستی تو می‌دونی آرمیتا کیه؟

بهار چشم غره‌ای بهم رفت و جواب داد:

- آرمیتا دختر دوست مادر برزینه، با هم قرار ازدواج دارن.

اخمی روی پیشونیم نشست. از بهار فاصله گرفتم.

- من میرم خوابگاه، حالم خوب نیست. امروز کلاس نمی‌رم.

این آشوب ناگهانی حالم دلیلش چی بود؟ چه دلیلی داشت چشم‌های پر از اشکم؟

بهار برای کمک به من شماره‌ی برزین رو از امین گرفته بود و ساعت دقیق این مراسم عذرخواهی مضحک رو بهش اطلاع داده بود. همون‌طور که حدس می‌زدم بردیا اصلاً بهش حرفی نزده بود.

داخل کافی شاپ به همراه امین، بهار و برزین نشسته بودیم و منتظر بردیا و پونه بودیم.

برزین کمی از قهوه‌ی ترکش رو نوشید و رو به من که با لیوان آبمیوه‌ام بازی می‌کردم گفت:

- نگفتی هستی قضیه‌ی این دورهمی چیه؟

قبل از اینکه من جواب بدم بردیا که تازه به همراه پونه رسیده بود گفت:

- پشت تلفن بهت نگفته داداش؟

برزین به بردیا نگاه کرد و چشم روی پونه که پشت سرش ایستاده بود چرخوند.

- علیک سلام بردیا خان.

بردیا روی صندلی کافی شاپ نشست و به جای جواب سر تگون داد. پونه هم با اخمش روی صندلی کنارش جا گرفت.

برزین اولین کسی بود که این جو سنگین رو از بین برد.

- خب نمی‌گین چی شده؟

بردیا همون طور که گوشه‌ی لبش رو می‌جوید یه نگاه بهم انداخت و گفت:

- از هستی خانم بپرس.

به شدت معذب شده بودم. کاش همچین کاری نمی‌کردم! پونه و امثال اون چه ارزشی داشتن که به خاطرشون حالم رو بد کنم؟

قبل از اینکه حرفی بزنم مثل همیشه بهار فرشته‌ی نجاتم شد.

- چیزی نشده برزین خان. بردیا از هستی خواست بیایم این کافی شاپ تا پونه به خاطر رفتار بدش تو جشن بنیتا از هستی عذرخواهی کنه.

به هوش بهار آفرین گفتم. بردیا نگاه تندی بهش انداخت و پونه با صدای جیغش گفت:

- این بود دوستیمون بهارخانم؟

بهار قاشقی از بستنی آب شده‌ی جلوش رو به دهان گذاشت و بعد با دهان پر جواب پونه رو داد:

- کدوم دوستی عزیزم؟ من ترجیح میدم ذهنم رو با حضور دوست‌هایی مثل تو خراب نکنم. این رو تو تولد بنیتا هم گفتم.

چقدر دوست داشتم همون لحظه بهار رو به خاطر این همه محبت بغل کنم.

برزین گلویی صاف کرد و گفت:

- چه خوب، پس معطل چی هستی پونه؟

پونه نگاه زار و پر نازش رو به بردیا که بی توجه بهش چشم به روی برزین و من می‌چرخوند انداخت. وقتی دید از بردیا هم آبی گرم نمیشه با حرص گفت:

- با اینکه دلیلی واسه عذرخواهی نمی‌بینم و فکر می‌کنم جز حقیقت حرفی تو اون مهمونی نزد اما عذر می‌خوام. این کار فقط واسه خاطر بردیا بود و بس.

بردیا بالاخره راضی شد از من و برزین چشم بگیره. قهوه‌ی تلخی رو که گارسون تازه آورده بود و ازش بخار بلند می‌شد، مزه مزه کرد.

- منتش رو سر من نذار پونه. دهنتم رو اگه بی موقع باز نکنی مجبور به عذرخواهی نمی‌شی!

پونه با تعجب دقیقه‌ای به بردیا نگاه کرد و بعد با بی لیاقتی که گفت از جا بلند شد. تا خروجش از کافی شاپ با نگاهم دنبالش کردم و بعد با آرامش عجیبی آبمیوه‌ام رو جرعه جرعه سر کشیدم.

برزین کمی بهم نزدیک شد.

- حالت خوبه؟

بی توجه به بردیا که دوباره نگاهش به سمت ما چرخیده بود گفتم:

- آره، شما خوبی؟

فنجون قهوه‌اش رو تو دست چرخوند.

- خوبم. این مدت خیلی خواستم پیام سراغت ولی درگیر کار بودم.

به موهایی که نصف پیشونیش رو پوشونده بود زل زدم.

- منم درگیر بودم.

با تعجب پرسید:

- درگیر چی؟

آهی کشیدم.

- داداشم تصادف کرده. نگران اون بودم و بعد هم یه مشکل‌هایی واسم پیش اومده.

- چه مشکلی؟

لیوان خالی آبمیوه‌ام رو پس زدم.

- می‌خوام برم دنبال کار ولی نمی‌دونم از کجا شروع کنم. برزین متفکر به صورتم زل

زد و بعد چند لحظه با لبخند مرموزی گفت:

- چطوره با پیشنهاد من شروع کنی؟

یک لحظه نگاهم به روی بردیا که با چشم‌هایی ریز شده برزین رو نگاه می‌کرد سر خورد.

- چه جور پیشنهادی؟

دوباره نگاهم روی صورت جذاب برزین زوم شد. لبخند زد و ابروی سمت راستش رو بالا انداخت.

- من یه مغازه‌ی فروش جواهرات دارم که خودم توش کار می‌کنم. این شغل پدرم بود و خودمم خیلی بهش علاقه مندم. نظرت چیه به عنوان فروشنده باهام کار کنی؟
با تعجب پرسیدم:

- یعنی با این شغل این ثروت رو بهم زدین؟

با اینکه سعی می‌کردم به چشم‌ها و نگاه تیز بردیا بی توجه باشم اما نمی‌شد.

- نه، پدرم یک کارخونه‌ی تولید مواد شوینده هم داشت که مدیریتش رو به پسرعموم سپردم و گاهی هم خودم بهش سر می‌زنم.

آهان کوتاهی گفتم و بعد با نگاه به لیوان خالی آبمیوه‌ام گفتم:

- اجازه بدین فکر کنم و بعد بهتون خبر بدم.

بهار با دلخوری گفت:

- الان باید به من بگی برزین بهت پیشنهاد کار داده؟ مگه نگفتم این خانواده خطرناکن؟ چرا باز نزدیکشون می‌شی؟

با حرص جوابش رو دادم:

- می‌گی چکار کنم بهار؟ اصلاً تو بگو چه خطری ازشون دیدی تا من قبول کنم. به نظر من که برزین خیلی پسر موجه و آقاییه.

پوزخند زد و روش رو ازم گرفت.

- باشه عواقبش پای خودت.

سری تکون دادم.

- باشه، پای خودم حالا شماره‌ی برزین رو بهم میدی یا نه؟

از داخل گوشیش تک تک عددها رو خوند و من داخل دفترچه‌ام یادداشت کردم.

چاره‌ای جز این نداشتم، باید پیشنهاد برزین رو قبول می‌کردم تا نه مادر وادارم کنه برگردم و نه حسام ناراحت بشه.

صدای برزین با زنگ قشنگ همیشگی‌ش داخل گوشی پیچید.

- بفرمایین؟

صدام رو صاف کردم و جوابش رو دادم:

- سلام آقا برزین، هستی‌ام.

صداش رنگ پر انرژی‌تری به خودش گرفت.

- سلام خوبی؟

- ممنون خوبم، آدرس محل کارتون رو می خواستم.

آدرس رو که گفت بعد خداحافظی گوشی رو قطع کردم. حالا که قرار بود باهاش کار کنم باید کمی جدی تر باهاش برخورد می کردم. حرف های بهار کمی باعث ترسم شده بود اما نمی توانستم ریسک کنم. با شرایط من هیچ کاری نمی شد پیدا کرد اما برزین حتماً باهام کنار می اومد.

مغازهی تقریباً بزرگ برزین تو یک از خیابون های پر رفت و آمد قرار داشت و جواهرات برزین با رنگ طلایی سردرش به چشم می خورد.

وارد که شدم پشت میزی نشسته بود و نگاهش به تلفن همراهش بود. سرش رو که بلند کرد لبخندی بهم زد و ایستاد.

- سلام، خوش اومدی.

- سلام ممنونم.

اشاره ای به مبل های طلایی و راحتی گوشه ی مغازه زد.

- بشین، قهوه می خوری؟

نگاهم رو به ویتترین جلوم که پر از جواهرات خیره کننده بود دوختم و جوابش رو دادم:

- نه، مرسی.

جهت نگاهم رو دنبال کرد.

- اینا همشون نقره‌ان، طلا هم سفارش می‌گیرم اما تو مغازه ندارم.

روی مبل نشستم.

- همش کار خودتونه؟

جلوی یکی از شیشه‌ها که داخلش سرویس قشنگی بود ایستاد.

- آره، فقط این یکی رو پدرم ساخته. یک سال روش وقت گذاشت. برای مادرم ساخته بودش اما...

سکوت کرد و روی صندلی چرم جلوم نشست.

- دکور مغازه‌ی من با همه جواهرات فروشی‌ها فرق داره. این جا سلیقه‌ی پدرمه. ساختن جواهرات رو از خودش یاد گرفتم. - به نظرم کار خوبی دارین. ساخت زیور آلات یک شاخه از هنره.

سرش رو تکون داد.

- آره، من با این کار آرامش می‌گیرم.

قبل از اینکه جوابی بدم در مغازه باز شد و دختر قدبلند و لاغراندازی به همراه کابوس شبانه‌ام وارد مغازه شدن.

کابوس شبانه‌ی من بردیایی بود که با دیدنم تو مغازه‌ی برزین عصبانیت صورتش رو پر کرد. برزین از جا بلند شد و با دختر دست داد.

بردیا اما مثل همیشه تنش رو به روی مبلی پرت کرد و بی توجه به سلام برزین رو به من با ل**ب زدن گفت:

- مچت رو گرفتم.

ترس و حرص دو تا حسی بودن که با جمله‌اش گرفتم. دختر همراه بردیا که وضعیت رو سنگین دید همون‌طور که تقریباً بی فاصله کنار برزین ایستاده بود سرش رو به سمتش چرخوند.

- قرار نیست به هم معرفی بشیم برزین جان؟

برزین ازش فاصله گرفت.

- هستی خانم قزاق از این به بعد با من کار کن و آرمیتا خانم یکی از دوستان خانوادگی.

دوست خانوادگی یا نامزد؟ این همون آرمیتایی بود که بردیا تعریفش رو می‌کرد؟ برخلاف اون چیزی که فکر می‌کردم آرمیتا خوش برخورد و مهربون بود. چشم‌های کشیده‌ی قهوه‌ای روشنی داشت و صورتش گرد بود.

دستش رو به سمتم دراز کرد و بعد احوالپرسی با من با دلخوری رو به برزین گفت:

- فروشنده می‌خواستی چرا به خودم خبر ندادی برزین؟ می‌دونی که من عاشق این‌جا و اتاق کارت تو خونه‌ام.

فکر می‌کردم آرمیتا حس بدی بهم القا کنه اما با اون صورت خندون و چشم‌های قشنگش اجازه نمی‌داد حس بدی بهش داشته باشم.

گفت خونه‌ام یا خونه‌ات؟

همون طور که برزین و آرمیتا مشغول حرف زدن بودن بردیا روی مبل تنش رو جلو کشید و آروم گفت:

- گفته بودم اطراف برزین نباش. حالا که حرف تو کله‌ات نمیره پس بچرخ تا بچرخیم. کاش می‌شد بهش توضیح بدم که قصدی جز کار کردن ندارم اما آدمی مثل بردیا هیچ وقت حرفم رو باور نمی‌کرد.

آرمیتا بالاخره دست از سر برزین برداشت و روی مبل‌های طلایی رنگ نشست. چقدر این دختر شاد و سرزنده بود و من چقدر بهش حسادت می‌کردم. خوشبختی از سر و روش می‌بارید.

برزین رو کرد به بردیا که با همون اخم همیشگی‌ش نگاهش رو از روی میز به من می‌انداخت و دوباره این روند رو تکرار می‌کرد.

- با مادر آشتی کردی؟

بردیا بالاخره دست از نگاه کردن صورت من و میز برداشت.

- بنیتا مجبورم کرد وگرنه من تا صد سال سیاه دیگه اون جا پا نمی‌ذاشتم.

برزین روی صندلی چرم قهوه‌ای رنگش جابه‌جا شد و رک گفت:

- تو که حوصله‌ی کار کردن نداری، نمی‌تونی مستقل باشی. پس مجبوری همیشه به مادر وابسته بمونی.

اخم بردیا بیشتر شد و دیدم که حتی آرمیتا هم از دیدن چشم‌های به خون نشسته‌اش ترسید.

اما بردیا با آرامش از جا بلند شد و جلوی میز برزین ایستاد. دو تا دستش رو به میز تکیه داد. تنش رو جلو کشید و با صدایی که به سختی شنیدم گفت:

- اگه بابای منم چند میلیارد ارث واسم می‌داشت پا روی پا می‌انداختم و در مورد مستقل شدن شعار می‌دادم.

برزین هم اخم کرد و بردیا با سرعت از مغازه بیرون رفت.

آرمیتا نفسش رو عمیق بیرون داد و رو به برزین که با اخم به میز خیره شده بود گفت:

- چرا دست می‌ذاری رو نقطه ضعفش؟ تو که می‌دونی از اینکه یکی اینو به روش بیاره بیزاره.

برزین خودکار روی میز رو به دست گرفت و گفت:

- باید یکی بهش بگه دیگه. بارها بهش گفتم تو داداشمی، ل**ب تر کنی کارخونه رو جای فرید میدم دست تو ولی میگه اون جووری از منت پریچهر میام بیرون میرم زیر منت تو.

آرمیتا نیشخند زد.

- تو که اخلاقاش رو می‌شناسی، یک‌دنده و مغروره. خاله میگه بردیا به باباش رفته، می‌گفت واسه همین اخلاقاش عاشق بابای بردیا شد.

برزین پوزخندی زد و سر به سمت ویتیرینی که سرویس دست ساز پدرش قرار داشت چرخوند.

بهتر دیدم ازشون خداحافظی کنم و به خوابگاه برگردم. تا اون جا هم خیلی از مسائل خصوصی زندگیشون رو فهمیده بودم.

از روی مبل بلند شدم و نگاه آرمیتا و برزین به سمتم چرخید. برزین صدا بلند کرد:
- کجا میری هستی؟

اسمم رو که بدون پسوند و پیشوند گفت آرمیتا نگاه سنگین و پر اخمی بهش انداخت.

- از فردا کارم رو شروع می کنم آقا برزین، اگر مشکلی نیست برم خوابگاه؟
برزین از روی صندلی بلند شد و اشاره ای به در زد.
- کاش می شد برسونمت اما...

داخل حرفش پریدم.

- نه، بهتره خودم برم تا با مسیر هم آشنا بشم.

- باشه، مراقب خودت باش. فردا می بینمت.

خداحافظی کردم از مغازه اش بیرون زدم.

بهار با هیجان به حرف هام گوش می داد و هر از گاهیم سوالی می پرسید.

- دختره چه شکلی بود؟

بردیا خیلی عصبانی شد؟

چرا انقدر زود اومدی؟ می‌موندی بازم شاید چیزی دستگیرت می‌شد.

حرف‌هام که تموم شد دستی به چونه‌اش کشید و گفت:

- این مامانشون به مادر فولاد زره گفته زکی، آخه سه تا؟ شنیدم با بابای بنیتا هم چپ افتاده. حتماً داره به چهارمی فکر می‌کنه. تا رکورد نزنه ول کن نیست.

به دنبال حرفش خندید و منم همراهیش کردم.

با چشم غره‌ی نادیا و ندا هر دومون ساکت شدیم و بهار گفت:

- قراره جمعه این هفته با بچه‌ها بریم بیرون. هنوز معلوم نیست کجا می‌ریم ولی تو رو هم با خودم می‌برم.

- اگه پونه هست من نمیام.

به مانتوی فیروزه‌ای قشنگش تایی زد و داخل چمدون زیر تختش فروش کرد و گفت:

- میدون رو واسه دشمن خالی نکن، نذار فکر کنه کم آوردی. راستی برنامه‌ی کلاس‌ها رو هم به برزین بده که بعد دبه در نکنه.

اخلاق‌های خاص بهار کم کم داشت به دلم می‌نشست. معرکه بود این دختر.

برنامه‌ی کلاس‌هام رو نگفته برزین قبول کرد و گفت هر زمان که کار داشتم فقط خبر بدم و بعد می‌تونم برم.

از یک طرف این بها دادنش رو دوست نداشتم چون مطمئن بودم هیچ آدمی محض رضای خدا موش نمی‌گیره اما از یک طرف هم به نفعم بود چون اصلاً نمی‌تونستم با شرایط کاری با این مزایا پیدا کنم.

برزین تو ساخت زیور آلات از اون چیزی که فکرش رو می‌کردم ماهر تر بود. کلی مشتری داشت که سفارش می‌دادن و اون با عشق صبح تا شب تو اتاقک پشت مغازه مشغول ساخت بود.

فروشنده می‌خواست تا حواسش به محیط اصلی مغازه باشه. تو طول روز زیاد همدیگه رو نمی‌دیدیم، مگر زمان‌هایی که برای رفع خستگی از اون اتاقک خارج می‌شد.

از بردیا هم تو این چند روز خبری نبود و حتی داخل دانشگاه نمی‌دیدمش و این باعث شده بود زندگی روز مرهام کمی رنگ آرامش به خودش ببینه.

روز جمعه که رسید با سر و صدای بهار از خواب پریدم. جز فاطمه که بازم با نگاه ماتش مثلاً مشغول درس خوندن بود کسی تو اتاق نبود. نگاهم که به ساعت افتاد سرم سوت کشید. خستگی این مدت باعث شده بود تا ساعت یازده بخوابم.

بهار مانتوی آبی تیره‌ای که جدیداً امین واسش خریده بود روی صورتم پرت کرد و گفت:

- پاشو دیگه تنبل، الان امین می‌رسه.

مانتوش رو کنار زدم.

- ترجیح میدم لباس‌های خودم رو بپوشم بهار، حوصله‌ی متلک گفتن پونه رو ندارم.

سری تگون داد و من بعد شستن صورتم مانتوی نه چندان نویی که عید پارسال خریده بودم پوشیدم. شال صورتی چرک هم‌رنگش رو هم روی موهام انداختم و به اصرار بهار کمی هم آرایش کردم.

چادرم رو روی شالم محکم کردم و با سر و صدای بهار بیرون دویدم. امین سر کوچی خوابگاه منتظرمون بود. داخل ماشین که نشستم یه نگاه طولانی بهم انداخت و بعد استارت زد.

از نگاهش چیزی نفهمیدم، شاید بهار من رو بدون مشورت با بقیه آورده بود.

- قراره کجا بریم امین؟

امین یک نگاه به بهار که سوال رو پرسیده بود انداخت.

- معلوم نیست، همه مهمون بردیاییم. می‌گفت واسه همه سوپرایز داره.

دیگه هیچ حرفی زده نشد تا زمانی که رسیدیم به جایی که بردیا منتظرمون بود. ماشین لوکس خودش کنار یک ماشین پژو پارس سفید که بهار گفت واسه نامزد شبنمه پارک شده بود.

بی اینکه کسی پیاده بشه با اشاره‌ی دستش گفت که دنبالش بریم.

شیشه‌های ماشینش دودی بود اما با دیدن پونه داخل ماشین نامزد شبنم بی اینکه خودمم دلیلش رو بفهمم، لبخند زدم.

بعد از یک ساعت بی وقفه روندن وارد یک جاده‌ی سرسبز و خاکی شدیم و مدتی بعد هم به یک دشت فوق العاده قشنگ رسیدیم.

با شوق از ماشین پیاده شدم. خیلی وقت بود دلتنگ طبیعت و آرامش جاری داخلش بودم.

هنوز با ذوق نگاهم این سمت و اون سمت می چرخید که دستی تو پهلوم فرو رفت و صدای بهار کنار گوشم بلند شد:

- اونجا رو باش.

رد اشاره اش رو گرفتم و چشمم به دختر قد بلند و خیلی لاغر اندامی افتاد که کنار بردیا ایستاده بود.

- اوه، پونه الان دختره رو یک لقمه‌ی چپ می کنه. بدو بریم ببینیم قضیه چیه.

بهار جمله اش رو که تموم کرد طبق عادتش دستم رو کشید و به سمت جمع برد.

پونه در حال پچ پچ با شبنم بود اما نگاهش مستقیم دختر فوق زیبای کنار بردیا رو هدف گرفته بود.

بردیا دستش رو دور کمر باریک دختر انداخت و گفت:

- آریانا سوپرایز من بود. دوست جدیدمه و خواهر آرمیتا نامزد برادرم.

تا حرفش تموم شد یک نگاه بهم انداخت و کاملاً منظورش رو فهمیدم. بردیا هنوز فکر می کرد من واسه برزین تور پهن کردم. بعد از مراسم کوتاه معارفه با آریانا که مدلینگ بود و اندام کشیده و زیباش هم شغلش رو فریاد می زد، سه تا زیر انداز حصیری پهن کردیم و هر کدوم گوشه‌ای نشستیم.

آریانا خیلی از نظر ظاهری با آرمیتا فرق داشت اما هردو رفتار خوبی داشتن و یک دقیقه هم لبخند از رو لبشون پاک نمی شد.

پونه بق کرده کنار آیلار نشستہ بود و شبنم و نامزدش که مرد معمولی بود، مشغول حرف زدن بودن. بیشتر از اینکه توجهم به بردیا که مشغول گفتگو و خنده با آریانا بود باشه؛ متوجهی پونه بودم.

بعد از مدتی که از نگاه کردن اطراف حوصله‌ام سر رفت از روی زیر انداز بلند شدم تا کمی بگردم. بهار هم با امین سرگرم بود و به همین خاطر هم همراهم نشد.

کمی که دور شدم در کمال ناباوری به یک رودخونه‌ی زلال و زیبا رسیدم. کمی خم شدم و به تصویر محوم داخل رودخونه زل زدم. دست داخل آب بردم و تصویرم رو برهم زدم.

ایستادم و از کنار رودخونه برای پیدا کردن منشأش به راه افتادم. هرچی بیشتر می‌رفتم عرض رودخونه بیشتر می‌شد و همین به کشفش تشویقم کرد. یک ساعتی که بی وقفه راه رفتم به مقصد رسیدم. آب از بالای کوه کوچیکی به حالت آبشار به داخل رودخونه جاری بود و منظره‌ی قشنگی رو به وجود آورده بود که اصلاً دوست نداشتم ازش چشم بگیرم.

خم شدم و دست داخل آب فرو کردم که کسی کمی هل داد و باعث شد داخل آب پرت بشم. از سرمای آب و شوک پرت شدنم با وحشت جیخ کشیدم که با قهقهه‌های مردونه‌ای همراه شد. وقتی کمی از شوک خارج شدم سرم رو بالا گرفتم تا مسبب این اتفاق رو ببینم و همون طور که حدس می‌زدم بردیا بود.

هنوز هم می‌خندید و با حرکت آرام سرش و همدستی نسیم موهای روی پیشونیش جا به جا می‌شدن. تو این لحظه باید از آب بیرون می‌اومدم و با فریاد و ناسزا ازش دور می‌شدم اما، مسخ و متحیر به چهره‌اش زل زده بودم.

خنده‌اش که آرام شد و بی حرکت و با لبخند دندون نمایی نگاهم کرد دست از دید زدنش کشیدم و سعی کردم از آب بیرون پیام اما لباس‌هام اونقدر سنگین شده بود که نمی‌شد قدم از قدم بردارم.

- اینم نتیجه‌ی کل انداختن با منه، هر بار تاکید می‌کنم اطراف برزین نچرخ اما زبون آدمیزاد نمی‌فهمی.

دستم رو به چمن‌های کنار رودخونه که در اون منطقه عرض زیادی داشت گرفتم و همون طور گفتم:

- می‌فهمم اما این رو نمی‌فهمم که رابطه‌های برزین چه دخلی به تو داره.

مچ دستم رو از روی چمن‌ها داخل دستش گرفت و برای لحظه‌ای هر دو شوکه شدیم. به خودش که اومد از رودخونه بالا کشیدم و بعد رها کردن دستم، دستش رو به شلوار لی خوش طرحش کشید.

اخم‌هام از این کارش تو هم رفت. از سرما می‌لرزیدم اما نقطه‌ای از مچ دستم از حرارت می‌سوخت.

- ببین هستی، دارم بهت هشدار میدم. طرف حساب بعدیت من نیستم مادرمه و مادرم به این راحتی ازت نمی‌گذره.

از ته دل فریاد کشیدم:

- من اصلا کاری به برادرت ندارم، فقط دارم پیشش کار می‌کنم. این رو هم بدون من خودم تو شهرمون نامزد دارم و نگاهم به هیچ مردی جز مهران نیست.

دیدم که کیش و مات موند. ل**ب‌هاش حرکت کرد تا حرفی بزنه اما هیچی نگفت.

پشت بهش کردم و به راه افتادم. نامزد رو از کجا آوردم؟ نامزدم کجا بود؟ اصلا چرا
مهران؟

وقتی خیس به جمع رسیدم بهار نگران از کنار امین بلند شد.

- چی شده هستی؟ حالت خوبه؟

چادرم رو از روی حصیر چنگ زدم و به دورم پیچیدم تا از نفوذ سرما به بدنم
جلوگیری کنم.

- آره، خوبم.

آریانا همونطور که آروم می‌خندید گفت:

- هوس آب تنی کردی؟

بی دلیل از آرمیتا و خواهرش خوشم می‌اومد. هردو حس خوبی بهم می‌دادن. در
جوابش لبخند زدم و بهار دستم رو کشید تا روی زیرانداز حصیری بشینم.

وقتی همه مشغول کار خودشون شدن بهار کنار گوشم پرسید:

- کار بردیاست؟

به تنها کسی که نمی‌تونستم دروغ بگم بهار بود.

- حواسم نبود هلم داد داخل آب.

اخمی کرد و دستی به چونه‌اش کشید.

- این پسر دیگه خیلی داره به پر و پات می‌پیچه. باید یک جوری دمش رو قیچی
کنیم.

حرفی نزد. نمی‌خواستم حماقتی که چند دقیقه‌ی پیش کردم به یادم بیاد. آخه چرا گفتم نامزد دارم؟

خبری از بردیا نبود و حتی وقتی امین و نامزد شب‌نم که اسمش شهاب بود مشغول آماده کردن کباب روی منقل شدن هم سر و کله‌اش پیدا نشد.

دلم شور می‌زد و مطمئن بودم واسه خاطر حسامه، باید وقتی برگشتم باهاش تماس بگیرم.

نهار که تقریباً در حال آماده شدن بود بالاخره بردیا اومد و به محض نزدیک شدنش هم نگاهش من رو هدف گرفت. با ترس به نقش‌های آبی حصیر زل زدم.

امین با خنده گفت:

- خوب زرنگی کردی داداش.

بردیا داخل ماشینش که با فاصله از زیرانداز پارک شده بود نشست و جواب امین رو داد.

- غر نزن پسر، کارت رو بکن.

کمی بعد با پاکت سیگارش که از داشبرد برداشته بود از ماشین بیرون اومد و کنار امین که جوجه‌ها رو باد می‌زد؛ ایستاد.

چنگک رو از کنار منقل برداشت و با ذغال گداخته‌ای سیگارش رو روشن کرد. بی اینکه خودمم بفهمم تمام حواسم به کارهاش بود. حرکت دست‌هاش، پک‌های عمیقش به سیگار و نگاهی که یهو به سمتم برگشت.

اخمش غلیظ و چشم‌هاش دقیقاً مثل ته سیگارش سرخ بود و برق می زد. انقدر نگاهش جاذبه داشت که نمی‌تونستم ازش چشم بگیرم. ل**ب‌هاش رو بهم فشار می داد و با خشم عجیبی زیر نظر گرفته بود.

با فرو رفتن انگشت بهار داخل پهلوم آخی گفتم و از بردیا چشم برداشتم.

- چته دیوونه؟

ابرویی بالا انداخت و مرموز گفت:

- اگه نمی‌دونستم تو و بردیا باهم دشمنین و سایه‌ی هم رو با تیر می‌زنین می‌گفتم با این زل زدن‌ها عاشق همین. خجالت نمی‌کشی جلوی دوست دختر سابق و فعلیش بهش زل می‌زنی؟ ولت کنم آریانا و پونه سرتو با گیوتین بزنن؟
- چی میگی بهار؟ زل زدن‌ها چیه؟ اتفاقی نگاهم بهش افتاد.

لباس‌های خیس‌م حس بدی بهم می داد و دوست داشتم زودتر برگردیم خوابگاه.
انگار خدا صدام رو شنید که بردیا گفت:

- زودباش دیگه امین. دوتیکه جوجه می‌خوای کباب کنی. باید زود برگردیم.

- شنیدم دیروز با بردیا اینا رفته بودین پیک نیک؟

در جواب برزین که قهوه رو جلوم گذاشت گفتم:

- بله، خواهر آرمیتا خانمم باهامون بودن.

اخمی کرد و کمی از قهوه‌اش رو خورد.

- خوش گذشت؟

بدون اینکه نگاهش کنم جواب دادم:

- بد نبود.

- تو اینجور دورهمی‌ها بردیا همیشه یک زنگ می‌زد تا دعوت‌م کنه، جواب من که همیشه نه بود ولی دیروز که دلم می‌خواست پیام هیچ تماسی نگرفت.

بدون فکر پرسیدم:

- چرا دلتون می‌خواست بیاین؟

نگاهش روی صورتم عمیق شد و منم سر بالا گرفتم. فنجون قهوه‌اش رو روی میز چرخوند و گفت:

- محاله تا الان متوجه نشده باشی.

از چی حرف می‌زد؟ اخمی به نشونه‌ی تفکر روی پیشونیم نشوندم.

- چی رو باید متوجه می‌شدم؟

پشت بهم کرد و به سمت اتاقکش قدم برداشت.

- چندان مهم نیست. قهوه‌ات رو که خوردی می‌تونی بری، امروز خیلی خسته شدی. فقط قبل رفتن بهم خبر بده.

رفتار عجیب برزین رو به چی ربط بدم؟

با هما از کلاس بیرون اومدم و همون موقع بهار جلوم ظاهر شد.

با جدیت گفتم:

- چرا بهم نگفتی؟

هما با خداحافظی از کنارمون رد شد. با گیجی پرسیدم:

- چی رو نگفتم؟

اشاره‌ای به بیرون کرد.

- قضیه‌ی نامزدت رو.

- نامزدم؟

حرفم به بردیا رو یادم اومد و با خنده گفتم:

- واست توضیح میدم بهار.

- چی رو می‌خوای توضیح بدی؟ نامزدت بیرون منتظرته.

با تعجب به صورت مصمم بهار زل زدم و بعد از در دانشگاه بیرون زدم. بهار هم

دنبالم اومد.

- نامزدم کو؟

بهار با حرص دوباره پرسید:

- چرا بهم نگفتی هستی؟

دو طرف چادرم رو بالا کشیدم تا به زمین نخوره.

- تو بگو کجاست بهار، من همه چی رو واست توضیح میدم.

به بیرون از دانشگاه اشاره کرد و گفت:

- اونجاست.

تند به راه افتادم و با خارج شدنم نگاهم به بردیا و امین افتاد که به دیوار تکیه زده

بودن و نگاه به رو به رو داشتن. نگاهشون رو که دنبال کردم به امیر رسیدم که گیج

بهشون زل زده بود. امیر گفته بود نامزدمه؟

به سمتش راه افتادم که بردیا با صدای نیمه بلندی گفت:

- خیلی به هم میاین، مثل خودت تو عهد عتیق گیر کرده.

منظورش به شلوار شش جیبی مشکی امیر و تیشرت ساده‌اش بود. امیر قدمی جلو

گذاشت و مثل دفعه‌ی پیش که دیده بودمش با صدای لات منبانه‌ای گفت:

- چی میگی تو سوسول؟

بردیا هم به سمتش حمله کرد و با هم درگیر شدن. امین سعی داشت جداشون کنه

اما موفق نبود. هر آن ممکن بود از حراست دانشگاه مشکلی برام پیش بیاد.

کلاه تیشرت امیر رو عقب کشیدم و با صدای نیمه بلندی گفتم:

- ولش کن امیر، خواهش می‌کنم.

امیر با صدام کنار کشید اما مشتش بردیا ناغافل روی دهانش کوبیده شد و باعث شد

به عقب پرت بشه.

قبل از اینکه دوباره پا بشه جلوش نشستم و با خواهش بهش نگاه کردم.

با پشت دست خون کنار لبش رو پاک کرد و یک نگاه به بهار که کنارم ایستاده بود انداخت.

- اومده بودم بگم بابام خواسته بیای دیدنش. نمی‌دونم چرا این یارو هار شد بهم پرید.

از جا بلند شد و بهار با خنده رو بهش گفت:

- این یارو کلا هار هست. جدیش نگیر.

بعدش دستمال کاغذی رو جلوی امیر گرفت. واسه اولین بار لبخند کمرنگ امیر رو که سعی می‌کرد رو لبش نیاد دیدم.

- از بابام خبری شده؟

امیر دستمال کاغذی که بهار بهش داده بود روی لبش کشید و جوابم رو داد:

- من از هیچی خبر ندارم، بهتره خودت بیای اما اگه مهم نبود من رو نمی‌فرستاد دنبالت.

دوباره نگاهش رو به بهار که با لبخند بهش نگاه می‌کرد انداخت.

بهار رو بهم گفت:

- نگفته بودی همچین نامزد باحالی داری.

همون قدر که دلم می‌خواست گریه کنم خنده‌ام گرفته بود.

امیر گیج پرسید:

- نامزد کی؟ همتون یک چیزیتون هست‌ها.

رو به بهار گفتم:

- آقا امیر پسر دوست قدیمی پدرمه.

بهار بدون اینکه از صورت امیر چشم بگیره گفت:

- که اینطور.

امین دورتر از ما با بردیا صحبت می کرد و حواسش به رفتار عجیب بهار نبود. بردیا هم دست هاش رو تو جیبش کرده بود و از بالای شونه ی امین با خشم به امیر نگاه می کرد.

بالاخره امیر همونطور که دستمال بهار رو روی لبش فشار می داد رو بهم گفت:

- من دیگه میرم، می بینمت.

- خیلی ممنون، خدانگهدارت.

امیر که سلانه سلانه دور شد بهار دستم رو کشید و بی توجه به امین و بردیا به سمت خوابگاه رفتیم.

- چه با جنم بود این پسره.

دستم رو عقب کشیدم.

- تا چشم امین رو دور می بینی از این پسر و اون پسر تعریف می کنی.

بحث رو عوض کرد:

- قضیه ی این نامزد چیه؟

با خنده گفتم:

- بردیا فکر می‌کنه من می‌خوام مخ برزین رو بزnm. تو که من رو می‌شناسی؟ اهل این کارا نیستm، مجبور شدم به بردیا بگم تو شهرمون نامزد دارم تا بلکه دست از سرم برداره و اجازه بده با خیال راحت کار کنم.

- آخه تو کجا میای؟

بهار رژ لبش رو داخل کیفش انداخت و یقه‌ی مانتوی آبی نفتیش رو صاف کرد.
- میام تنها نباشی.

سری به تاسف تگون دادم و از اتاق بیرون رفتم، بهار هم دنبالم اومد.

قرار بود به دیدن هرمز خان برم، از روزی که امیر اومده بود یک شب خواب راحت نداشتم. اگر هرمز از پدرم خبر داشت به بزرگترین آرزوم می‌رسیدم، دیدن پدرم و رسیدن به جواب دلیل رفتنش.

بهار تا رسیدن به خونه‌ی هرمزخان یک دقیقه هم ساکت نشد و یک بند حرف زد. از محله شون تعریف کرد، از بچه‌هایی که تو کوچه می‌لولیدن و بازی می‌کردن گفت و وقتی از دور امیر رو که به در خونه‌شون تکیه زده بود دید بالاخره ساکت شد.

امیر با دیدنمون دستپاچه پسری رو که داشت باهاش صحبت می‌کرد دک کرد و دستی به موهاش کشید. الحق پسر جذابی بود، با اینکه طبق مد نمی‌گشت و مثل

بردیا و برزین بازوهای درشت و اندام فابریک صدقه سر باشگاه نداشت اما تو صورتش یک نوع معصومیت خاصی جاری بود که با رفتار خشنش می‌جنگید.

هنوز بهش نرسیده بودیم که تند وارد خونه شد و بهار با خنده گفت:

- بگردم چقدر این پسر بانمکه.

- دقت کردی خیلی داری درگیر امیر می‌شی؟

کیف آبی روشنش رو باز کرد و آینه‌ی عروسکیش رو بیرون آورد.

- تو که می‌دونی امین تو زندگیمه، درگیر هیچ پسری نمی‌شم.

- امیر که نمی‌دونه؟ زیاد بهش توجه نشون نده، ممکنه بهت دل ببنده.

ذوق زده نگاهم کرد و پرسید:

- جدی؟

با خنده سری به تأسف براش تگون دادم و در خونه‌ی هرمزخان رو زدم.

چند دقیقه‌ای طول کشید تا امیر در رو باز کنه. لباس‌هاش رو عوض کرده بود و یک پیراهن آبی خط دار تنش بود.

- سلام.

بهار با همون لبخند قشنگ و دلبرش سلامی گفت و امیر کنار رفت تا وارد بشیم.

- بفرمایین تو، بابا رفته بیرون. الان برمی‌گرده.

رفتارش از اون دفعه که دیده بودمش زمین تا آسمون فرق کرده بود اما احمقانه نمی‌خواستم به بهار ربطش بدم.

- ممنون. شرمنده‌ام نتونستم خبر بدم.

سنگینی نگاه خیره‌اش روی صورتم معذبم کرده بود اما به طور عجیبی این سنگینی لذت بخش بود.

- این چه حرفیه؟ بشین واست جای بیارم.

با کمال میل نشستم. باید این چند روز دلتنگی یک جوری رفع می‌شد، چون اگر می‌رفت تو اون اتاقک بیرون اومدنش ساعت‌ها طول می‌کشید.

چند دقیقه‌ی بعد با فنجونی داخل دستش به سمتم اومد. فنجون رو روی میز و جلوم گذاشت و خودش هم نشست.

- خوبی؟

به چشم‌های پر مهرش زل زدم و آرام جوابش رو دادم:

- ممنون، شما خوبی؟

- الان خوبم.

قلب احمقم می‌خواست یک جوری تموم حرکات و حرف‌هایش رو به خودم ربط بده اما یک گوشه از عقلم می‌گفت محاله مردی مثل برزین به من ذره‌ای علاقه داشته باشه.

نمی‌دونستم چطور بردیا و برزین می‌تونن برادر باشن، شاید هم هر دو به پدرشون رفته بودن. برزین مهربون و خوش برخورد بود اما اخلاق خشن بردیا تمام جذابیتش رو تحت الشعاع قرار می‌داد.

- به نظرت این چند روز نبودت رو از حقوقت کم کنم؟ اون هم نبود و غیب شدن بی خبر.

چایم رو از روی میز برداشتم.

- بله ولی یادتون نره دو روز رو که تعطیل بود اما مشکلی نیست.

از روی صندلی بلند شد و به سمت میزش قدم برداشت. از داخل کشوی میز بسته‌ای بیرون کشید و منم تمام حرکاتش رو از گوشه‌ی چشم دنبال کردم.

- بعضی روزها واسه آدم‌ها به سال می‌کشه که بگذره، گفتنش آسونه. فقط یک شرط داره که این بی خبری رو ببخشم هستی.

از حرف‌هاش باید چه نتیجه‌ای می‌گرفتم؟

- چه شرطی؟

بسته رو کنار فنجان چایم گذاشت و گفت:

- این هدیه رو ازم قبول کنی. از بسته نگاه گرفتم و رو به برزینی که با انتظار چشم بهم داشت پرسیدم:

- چی هست؟

به سرعت جواب داد:

- قبل باز کردنش و اینکه بدونی چیه باید بی چون و چرا قبولش کنی.

چاره‌ی دیگه‌ای هم داشتم؟ بسته رو از روی میز برداشتم و واکنش برزین یک لبخند عمیق بود.

با باز شدنش چشمم به تلفن همراه سفید رنگ شیکی افتاد. قبل از اینکه حرفی بزنم برزین گفت:

- به خاطر تو این کار رو نکردم هستی، به خاطر خودمه.

صدام می لرزید وقتی پرسیدم:

- منظورتون چیه؟

به جلو خم شد و همونطور که با چند مجله‌ی زیورآلات روی میز بازی می‌کرد گفت:

- فکر کنم وقتش رسیده راجع بهش باهات صحبت کنم.

سکوت و قلب من تو سینه بی‌قراری کرد. قرار بود چی بگه؟

سرش رو بالا گرفت و به صورتم زل زد.

- ببین هستی از همون روزی که اومدی با بردیا حرف بزنی و من هم اونجا بودم از معصومیت چهره‌ات خوشم اومد. من هجده، نوزده سالم نیست که به عشق تو نگاه اول اعتقادی داشته باشم. تو این مدت سنجیدمت و می‌دونم هیچکس نمی‌تونه به اندازه‌ی تو برای زندگی من مناسب باشه. کنار این سنجیدن، علاقه‌ی قشنگی هم وجود داره. من دوستت دارم هستی.

کنار شادی بزرگ و عمیق دلم ترس و نگرانی مبهمی هم وجود داشت که ذهنم تقلا می‌کرد به بردیا ربطش بده.

برزین باز هم ادامه داد:

- هستی من الان از تو جواب قطعی نمی‌خوام...

وسط حرفش پریدم:

- اما آرمیتا؟

کمی با اخم به صورتم زل زد و بعد جواب داد:

- آرمیتا خواسته‌ی مادرمه و من مثل بردیا زیر دست مادرم نیستم که حرفش واسم حجت باشه. چرا این دو برادر با اینکه در ظاهر دوست بودن اما یک کینه‌ی واضح تو رفتارشون بود؟

- مگه من نگفتم دورش نباش؟ مگه نگفتی نامزد داری؟ پس چرا همچین غلطی کردی؟

بهار با تعجب و امین با بی خیالی نگاهمون می‌کردن. تا کی می‌خواستم جلوی بردیا کوتاه بیام؟ قرار بود واسه خاطر برزین بجنگم و زمانش همین الان بود.

- به تو چه ربطی داره؟ من نامزد ندارم، اون رو گفتم تا تو دست از سرم برداری.

چادرم رو چنگ زد و با یک حرکت به جلوم کشید. بهار به سمتون حرکت کرد اما امین دستش رو گرفت.

- فکر کردی به همین راحتی؟ فکر کردی من می‌ذارم تو به خاطر پول وارد زندگی داداشم بشی دختره‌ی گدا؟

به چشم‌های زل زدم. اخم کرده و صورتش از شدت خشم قرمز بود. اشکم بدون اینکه خودم بخوام از گوشه‌ی پلکم روی گونه‌ام افتاد.

حیرت جای خشم صورت بردیا رو گرفت. چادرم رو ول کرد و یک قدم عقب گذاشت.

بعد هم بی اینکه دیگه حرفی بزنه به سمت اتومبیلش رفت. امین هم به سمتش حرکت کرد اما قبل از اینکه بهش برسه ماشین بردیا مثل جت از کنارش عبور کرد.

هنوز فکر درگیر عقب نشینی ناگهانی بردیا بود که بهار پرسید:

- خوبی؟

به جای جواب باقی اشک‌هام روی صورتم چکید. من همیشه دختر بی حاشیه‌ای بودم اما عشق ناگهانی برزین اجازه نمی‌داد سکوت کنم و به خاطرش به آب و آتش نزتم. نمی‌دونستم عاقبت این عشق چی می‌شه اما به طور عجیبی احساس آسودگی می‌کردم و دلیلش شاید پیام‌های گاه و بیگاه برزین بود که بهم یادآوری می‌کرد کنارمه و احساس ترس نکنم، پیام‌هاش با اینکه جوابی نداشت اما باعث آرامشم می‌شد.

جز برزین، بهار، مریم و آیلاری که تازگی خیلی باهاش صمیمی شده بودم کسی شماره‌ام رو نداشت. می‌ترسیدم شماره‌ام رو به حسام یا مامان بدم، توبیخ‌های بعدش ترس هم داشت.

من دختری نبودم که بعد از اومدن به این شهر بزرگ و رفتن به دانشگاه خلق و خوم تغییر کنه، هیچوقت هم با وجود طعنه‌ها و متلک‌های بردیا به فکر عوض شدن نیفتادم.

دوست نداشتم کسی به جبر عقاید رو عوض کنه و بعدها من هستی باشم که باهاش غریبه‌ام.

آیلار کتابش رو به سمت دیوار پرت کرد و کش و قوسی به بدنش داد.

- بعضی وقت‌ها دیگه خیلی کلافه می‌شم.

بهار هم سرش رو از روی کتاب برداشت و پرسید:

- با یک تایم استراحت چطورین؟

صدای مریم که تو آشپزخانه مشغول غذا درست کردن بود هم در اومد.

- من که موافقم، شما که این چند روز همش سرتون تو کتاب بوده و منم نقش آشپز داشتم.

آیلار خندید:

- ممنون آشپزباشی، بس که سوسیسی و تخم مرغ ریختی تو خندق بلامون دارم طرح و شکلشون رو می گیرم.

دنبال حرفش هم اضافه کرد.

- منم پایه‌ام بهار.

بهار به صورت من برای جواب گرفتن زل زد. شونه‌ام رو بالا انداختم.

- من تابع نظر جمعم.

و اینطور شد که هر چهار نفر به تب و تاب افتادیم تا زودتر آماده بشیم. من و مریم با چادر و بهار و آیلار با مانتوی شیک و قشنگی از خونه خارج شدیم.

سوار آژانس شدیم و ماشین به سمت رستورانی که بهار همیشه با امین می‌رفت حرکت کرد. جلوی رستوران از تاکسی پیاده شدیم. بهار دست‌هاش رو تو جیب مانتوی شیکش برد و همونطور که اطراف چشم می‌چرخوند گفت:

- حسابی خسته‌ام، فکر کنم واسه همین حس خوبی ندارم.

آیلار به سمت در رستوران هلش داد و گفت:

- واسه خاطر درسه، یک اجبار ملسه که بعد مدتی تکراری میشه.

همزمان با هم وارد رستوران بزرگ شدیم اما قبل از اینکه به یکی از میزهای خالی برسیم بهار شونه‌ام رو چنگ زد. بهش نگاه کردم، چشم‌هاش با تعجبی مخلوط به وحشت به جلو خیره بود. دنباله‌ی نگاهش رو گرفتم و به امین و بردیا رسیدم که به همراه دو دختر پشت میزی نشسته بودن.

بردیا اولین کسی بود که متوجه‌مون شد، حس کردم کمی غافلگیر شد اما این تعجب رو با نیشخندی رفع و رجوع کرد و اشاره‌ای به امین زد.

امین که نگاهش به سمتمون برگشت طوری از جا پرید که صندلی واژگون شد. خواست قدمی به سمتمون برداره اما بهار به تندی چرخید و از رستوران بیرون دوید. آیلار با غم گفت:

- لعنت به این بردیا، استاد خراب کردن عیش و نوشه.

بدون توجه به حرفش از رستوران خارج شدم تا دنبال بهار برم اما هیچ اثری ازش تو خیابون نبود. امین که بهم رسید چشم غره‌ای بهش رفتم. با پشیمونی گفت:

- من اونقدر هم فکر می‌کنی مقصر نیستم.

گوشیم رو از داخل کیفم درآوردم تا شماره‌ی بهار رو بگیرم.

- اونقدر خوشگل مخ داداشم رو زدی که ست گوشی خودش واست خریده، واسه این همه پشتکار بهت آفرین می‌گم.

در اون لحظه که نگران بهار بودم دوست داشتم یک مشت حواله‌ی صورت بردیا کنم تا جوابی باشه واسه تمام تهدیدها، اذیت‌ها و طعنه‌هاش اما به سختی خودم رو کنترل کردم تا مشکل جدیدی پیش نیاد. بی توجهی تنها جوابی بود که بردیا باید می‌گرفت.

مریم و آیلار هم که بهمون رسیدن به امید اینکه بهار به خونه رفته باشه بی توجه به بردیا و امین تاکسی گرفتیم و از اون رستوران مزخرف دور شدیم. به خونه که رسیدیم هم خبری از بهار نبود و باز به حیاط برگشتیم. آیلار روی پله نشست و با نگرانی گفت:

- کاش نمی‌رفتیم، اونقدر امین به بهار علاقه داشت که این کارش رو حتی تصور نمی‌کردم.

مریم که با غم بهار درد خودش هم به یادش اومده بود به نرده‌ها تکیه زد.

- انتخاب مردها هیچوقت عشق نیست، ترجیح میدن از روی عقل تصمیم بگیرن. با اینکه هوا سرد بود اما همه تصمیم گرفتیم داخل حیاط بمونیم. فقط مریم داخل رفت و با سه تا پتوی نازک مسافرتی برگشت.

بارها شماره‌ی بهار رو گرفتم اما هیچ جوابی نمی‌داد و بعد مدتی هم خاموش شد. ساعت از یک گذشته و آیلار داخل رفته بود که بالاخره صدای زنگ در رو شنیدم. مثل تیری از کمون رها شده به سمت در جهیدم و با باز کردنش چشم‌های خواب آلودم روی پسر آشنایی که دست دور کمر بهار انداخته بود خیره موند.

- امیر.

مریم که امیر رو نمی‌شناخت زودتر به خودش اومد و بهار رو از امیر جدا کرد. سوال‌های زیادی داشتم اما بهتر بود از خود بهار می‌پرسیدم.

امیر کیف بهار رو که داخل دست دیگه‌اش بود به سمتم گرفت و گفت:

- افتاده، زانوش خیلی بد زخمی شده. بردمش دکتر، مراقبش باشین.

بی حرف کیف رو از دستش گرفتم و امیرم بی خداحافظی دست‌هاش رو داخل جیبش برد و از خونه دور شد.

با ترسی که از خلوت بودن کوچه سراغم اومده بود در رو بستم و به داخل خونه دویدم.

مریم و آیلار تشک بهار رو پهن کرده بودن و اونم با صورتی بی حس روی تشک دراز کشیده بود. کیفش رو کنارش قرار دادم.

- نگران شدیم، حالت خوبه؟

سرش رو روی بالش جا به جا کرد و گفت:

- آره عالیم.

آیلار و مریم هر دو با تعجب نگاهش کردن. همه خسته بودیم و فعلا جز خواب و استراحت هیچ راه حلی نبود. بهار به آیلار تکیه داده بود و با سختی راه می‌رفت. از دور دیدمش اما قبل از اینکه با هما خداحافظی کنم امین و امیر رو دیدم که از دو جهت مخالف به سمتش میرن.

بهار انگار هر دو شون رو دید راهش رو کج کرد و به سمت امیر رفت. باهاش که دست داد امین سر جاش ایستاد و دیگه قدم از قدم برنداشت.

تند از هما خداحافظی کردم و به سمت بهار، آیلار و امیر دویدم. تو دست امیر بسته‌ی کوچیک شکلات بود و با لبخند با بهار صحبت می‌کرد.

بهشون که رسیدم آیلار با تاسف سر تکون داد و آروم گفت:

- می‌بینی وضعیتمون رو.

جوابی بهش ندادم و کنار بهار ایستادم. همون موقع امیر متوجهم شد.

- سلام.

مچ دست بهار رو گرفتم.

- سلام، بهتر نبود واسه عیادت بیای خونه؟

امیر زیر چشمی نگاهی به بهار انداخت و بهار هم آروم خندید.

برزین پلاک رو جلوی صورتم گرفت و گفت:

- چطوره؟

به دختر نیمه عریانی که به صلیب کشیده شده بود نگاهی انداختم.

- خیلی عجیبه، سفارش کیه؟

پلاک رو داخل جعبه ی طلایش قرار داد و گفت:

- آریانا.

- منظورت دوست دختر بردیاست؟

جوابی نداد. جعبه رو داخل کشوی میزش انداخت.

- در موردت با مادرم صحبت کردم، می خواد ببیننت.

اونقدر حرفش ناگهانی بود که چای داخل دستم نرسیده به دهانم خشک شد.

- مادرت؟

حالم رو که دید با لبخند گفت:

- مادرم اونقدر هم ترسناک نیست هستی، کمی بداخلاق و جدی هست اما می‌دونه کجا باید چه رفتاری داشته باشه.

با من من جوابش رو دادم:

- می‌شه کمی بهم فرصت بدی تا آمادگی پیدا کنم؟

هنوز تکلیفم با خودم روشن نبود، باید این حس ترس رو تو وجودم می‌کشتم و بعد برای دیدن مادرش پیش قدم می‌شدم.

نباید اینقدر عصبانی می‌شدم اما شده بودم، دوست نداشتم بهار از امیر سواستفاده کنه. امیر با تموم خشن و جدی بودنش مطمئن بودم از بردیا، امین و حتی برزین ضعیف تره.

- دیوونگیه محضه بهار، خودت پیشنهاد دادی؟ من که بهت اخطار داده بودم. گفتم...

پاش رو از زیر دست آیلار که داشت پانسمان زانوش رو عوض می‌کرد کشید و با بی خیالی وسط حرف من پرید:

- مگه وکیل وصی امیری؟ نکنه بهش نظر داری؟

از این تلخ بودن‌های این روزهایش به خشم اومده بودم.

- بفهم چی میگی بهار، من فقط خودم رو مقصر می‌دونم چون مسبب آشنایتون شدم.

باند رو دور پاش بست و گفت:

- دایه‌ی مهربون‌تر از مادر نشو، من از امیر خوشم اومده. حداقل در ظاهر نشون میده مرده و می‌شه بهش تکیه کرد، مثل امین نوچه‌ی بردیا نیست که هرچی بهش دستور بده اطاعت کنه. امین و بردیا فقط اسماً دوستن.

- ممکنه امیر بهت وابسته بشه بعد می‌خوای چیکار کنی؟
خندید.

- ازش خوشم میاد، به فکر سو استفاده نیست. تا بهش پیشنهاد دوستی دادم اون پیشنهاد ازدواج داد. ازش مهلت خواستم که بیشتر همدیگه رو بشناسیم.
چقدر بهار این روزها ناشناخته شده بود.

آیلار هم طاقت نیاورد و پرسید:

- یعنی می‌خوای بازیش بدی؟

با کمک دیوار از جاش بلند شد و همونطور که به سمت حیاط می‌رفت جواب داد:
- هنوز هیچی معلوم نیست.

بهار همونطور که دست دور بازوی امیر انداخته بود گفت:

- قراره به خاطر شروع دوستیمون به یک کافه دعوتتون کنیم بچه ها. آیلار و مریم که قبول کردن اما تو هستی.

- کار دارم، باید برگردم خونه.

شاید زیادی داشتم سخت می گرفتم. امیر خودش از این وضعیت خوشحال بود و لبخند دقیقه‌ای هم صورتش کنار نمی‌رفت، من چرا شدم کاسه‌ی داغ تر از آش؟ بالاخره با اصرارهای بهار قبول کردم و به سمت کافه‌ای که کمی دورتر از دانشگاه قرار داشت به راه افتادیم.

من، مریم و آیلار به دنبال امیر و بهار قدم برمی‌داشتیم.

- فکر می‌کنم امیر بیشتر از امین مناسبه بهاره، بهار دختر پر شوریه و امین از رفتارهایش گلایه می‌کرد اما ببین امیر همش به حرکاتش می‌خنده.

آیلار راست می‌گفت. بهار دختر بدی نبود اما بلند و فارغ بال می‌خندید، گاهی دوست داشت یواشکی از پارک ها گل بچینه، وسط خیابون بچرخه و...

پیدا بود امیر با این رفتارهای بهار مشکلی نداره، با اینکه فکر می‌کردم پسر سخت گیری باشه اما شیفتگی تو نگاهش نشون می‌داد بهار رو با تموم خوب و بدش قبول داره.

با رسیدن به کافه پشت میزی نشستیم و همه به انتخاب بهار سفارش نسکافه و کیک شکلاتی دادیم.

هنوز چند دقیقه‌ای از اومدنمون نمی‌گذشت که بردیا هم به همراه امین داخل شدن. امیر و بهار پشت به در داشتن و من و آیلار دیدیمشون. دست‌های امین مشت شد و آیلار با نگرانی گفت:

- خدا رحم کنه، همیشه باید همه جا سر و کله شون پیدا بشه.

بهار که متوجه‌ی رنگ پریده‌ی آیلار شد یک نگاه به عقب انداخت و با دیدن امین بازوی امیر رو چسبید. هم وزن بودن اسم این دو پسر هم کلافه کننده بود! تو این موقعیت به چه چیزهایی که فکر نمی‌کردم.

امین چند قدمی به سمتمون برداشت و بردیا هم با نیشخند همراهیش کرد. بهار با ایستادنش کنار میزمون از جا پرید و امیر هم به دنبالش بلند شد و من مثل احمق‌ها تو این وضعیت داشتم به تیپ شیک بردیا فکر می‌کردم، تو اون کت چرم و جذب زیادی جذاب شده بود.

بالاخره با نیشخند تمسخر آمیزی که بهم زد فهمیدم این کسی که دارم خیره خیره نگاهش می‌کنم کیه. سرم رو پایین انداختم و تو دلم لعنتی نثار خودم کردم که همون موقع صدای امین باعث شد از سرزنش خودم دست بردارم.

- به به، عجب ضیافتی بهارخانم. چرا من رو دعوت نکردی؟ بعد از اون همه با هم پریدن لایق این بودم تو جشن آشناییتون حضور داشته باشم.

چجوری فهمیده بود؟ با شک یک نگاه به بردیا که پشت سر امین ایستاده بود و خیلی بی خیال با گوشیش ور می‌رفت انداختم. کار خودش بود؟ اما چطوری؟ امیر با اخم و گیج نگاهی بین بهار و امین رد و بدل کرد و گفت:

- چی میگه بهار؟ منظورش از با هم پریدن چیه؟

بهار با ل**ب‌هایی لرزون و همونطور که به صورت امیر زل زده بود من من کرد:

- امیر... ببین...

امین نداشت ادامه بده.

- بذار من واست توضیح بدم شازده پسر، این دختری که داری باهاش لاو می‌ترکونی

قبل تو، تو بغل من جولون داده. جنس مصرف شده‌ست.

امیر از جا پرید و یقه‌ی امین رو چسبید.

- می‌فهمی داری چه غلطی می‌کنی یابو؟

همه‌ی مشتری‌ها نگاهشون به ما افتاده بود و صاحب کافی شاپ و دو تا از کارکنانش

هم برای رفع و رجوع اومده بودن.

امیر اجازه نداد امین حرفی بزنه با پیشونی ضربه‌ای به بینیش زد و با صدای

دردآلودی گفت:

- این رو داشته باش تا بفهمی از این به بعد راجع به یک دختر چجوری باید حرف

بزنی.

دوباره با مشت ضربه‌ای به دهانش کوبید و گفت:

- اینم واسه اینکه بفهمی یک دختر جنس نیست که اتیکت مصرف شده روش

بزنی.

صدای کف زدن تموم زن‌های داخل کافه بلند شد.

از این مردونگی خالصش اشک به چشمم اومد و لبخند میون گریه‌ی بهار رو هم دیدم.

امیر، امین رو رها کرد و به سمت بهار برگشت.

- من نمیرم واسه حرفای این یارو، میرم تا بفهمی با نفر بعدی صادق باشی.

بعدم سه تا پنجاهی که تموم پول داخل کیفش بود رو روی میز گذاشت و رفت.

مگه بهار قضیه‌ی امین رو بهش نگفته بود؟

بعد رفتن امیر بهار گریون، امین عصبی و مریم و آیلار شوکه رو رها کردم و به سمت بردیا رفتم. باید می‌دونستم کی بهش آمار میده.

هنوز سرش تو گوشیش بود و با یک نیشخند بهش چشم داشت.

- آقای توکلی.

سرش چند سانتی بالا اومد و با دیدنم گوشیش رو داخل جیب کت شیکش فرو کرد.

- به به، آقای توکلی چیه هستی خانم؟ ناسلامتی دارم برادر شوهرت می‌شم.

با تموم شدن حرفش پوزخندی هم زد. این پسر سادیسم داشت.

- اونم به وقتش، وقتش که رسید داداش هم صدات می‌زنم.

صورتش رو اسلوموشن وار به سمت امین چرخوند و آروم گفت:

- بشین تا برسه. این یارو دست و پنجه‌ی خوبی واسه دعوا داره ها.

منظورش امیر بود. با حرص گفتم:

- اوندفعه که ناغافل زدیش ولی حتما یک بار میگم طعمش رو بهت بچشونه.

یک ابروش رو بالا انداخت.

- مادر نزاییده کسی رو که بتونه رو بردیا دست بلند کنه.

خود شیفته، سادیسمی و وحشی. بردیا معدن حس‌های بد بود.

واسه اینکه زودتر از شرش خلاص بشم پرسیدم:

- از تموم این‌ها گذشته می‌خوام بدونم از کجا فهمیدی ما داریم میایم این کافی

شاپ، چرا همیشه موقعیت بد می‌سازی؟

مردمک‌هاش برق زد و لبخند نایابی روی ل**ب‌هاش نشست.

- چه زرنگی دختر، من بازی کردن رو دوست دارم و تو هم همبازی خوبی هستی.

سرگرم می‌کنی، فعلا مهره‌های دورت رو می‌ندازم بیرون تا به خودت برسه.

پس یک کاسه‌ای زیر نیم کاسه بود.

با حرص گفتم:

- تو چی فکر کردی؟ مگه جنگه؟ گانگستری؟

جوابی بهم نداد و باز هم تلفن همراهش رو از جیبش بیرون کشید. رو به امین با بی

خیال ترین لحن ممکن گفت:

- بیرون منتظرتم.

بعد هم راهش رو کشید و رفت.

خسارتی به کافی شاپ وارد نشده بود اما صاحبش از این آشوبی که درست کرده

بودیم گلایه داشت و مریم مشغول حرف زدن باهاش بود.

چشم‌های مهربون و خیس آرمیتا به صورتم میخ شده بود. بهار که به تازگی فهمیده بودم چقدر دیوونه‌ی امیره هم با حق هق‌های آرمیتا اشک می‌ریخت و بیشتر ناراحتم می‌کرد.

- هر دختری جای تو بود خودم رو به آب و آتیش می‌زدم تا از برزین دورش کنم اما وقتی تو رو دیدم هیچ خطری حس نکردم، احمقانه بهت اطمینان کردم و درست از جایی خوردم که فکرش رو هم نمی‌کردم.

چی می‌گفتم در جوابش؟ مگه عشق دست من بود؟ من خواستم عاشق برزین بشم؟ دوست نداشتم شمااتم کنه، اگر عشقم یک طرفه بود از برزین و هرچی من رو به یادش می‌انداخت فاصله می‌گرفتم اما برزین هم من رو دوست داشت.

نمی‌شد این عشق دونفره رو نادیده بگیرم، پا به روی دلم بذارم تا آرمیتا تنها مردی که قلبم رو تصرف کرده بود تصاحب کنه؟

- باید عاقل باشی آرمیتا، حتی اگر من هم علاقه‌ای به برزین نداشتم اون تو رو انتخاب نمی‌کرد. من در موردت ازش پرسیدم و برزین گفت که دلش با انتخاب مادرش نیست، خودت رو فریب نده.

کیفش رو از روی جاکفشی چنگ زد و جلوم ایستاد.

- قبل از اینکه پای تو داخل زندگیمون باز بشه، برزین عاشق من بود. هیچوقت نمی‌بخشمت و مطمئن باش مادر برزین ممکن نیست با ازدواجتون موافقت کنه، تو باز برمی‌گردی شهر لعنتیتون و من می‌مونم و برزین.

نذاشت جوابی به این مزخرف گویی‌هاش بدم، راهش رو کشید و رفت و بهار هم برای همراهیش وارد حیاط شد.

برزین نگاهی بهم انداخت و گفت:

- چرا رنگت پریده هستی؟ باور کن مادر من آدمخوار نیست خانم.

با جمله‌ی دوشم خندید و منم همراهیش کردم. راست می‌گفت، مرگ یک بار شیون هم یکبار. قرار نبود که با یک هیولای چندشاخ عجیب الخلقه رو به رو بشم ولی با اون تعریف‌هایی که از بهار شنیده بودم نمی‌تونستم هیچ رقمه آروم باشم.

بالاخره میون خودخوری‌های من و خواننده‌ای که از عمق وجود فریاد می‌زد به عمارت ملکه‌ی بدجنس رسیدیم. برزین ماشین رو جلوی در نگه داشت و چند بار پشت سر هم بوق زد و بعد میون فاصله‌ای که در باز بشه بهم نگاه کرد.

- خوبی هستی؟

چادرم رو روی سرم درست کردم و سرم رو به جای جواب تکون دادم.

از در وارد شدیم و حس کردم سرم سوت کشید. حیاط که نمی‌شد گفت، یک باغ کوچیک بود که از جلوی در تا جلوی خونه سنگفرش بود و جلوی خونه جای پارک برای شش تا هفت تا ماشین بود.

اون خونه‌ی بزرگ ترس و رعبم رو بزرگ‌تر کرد، چادرم رو چنگ زدم تا تپش‌های قلبم از روی استرس رو کنترل کنم. برزین ماشین رو جلوی خونه نگه داشت و با خاموش کردن ماشین پیاده شدیم.

روزی که به خاطر پیدا کردن پدرم به تهران اومده بودم فکرش رو هم نمی‌کردم یک روز کارم به اینجا برسه. اگر حسام می‌فهمید چی می‌شد؟
بی خیال فکرهای بدم شدم. موقعیت به اندازه‌ی کافی بد بود و نمی‌خواستم با فکر به مشکلاتم بدترش کنم.

برزین کنارم ایستاد و به خاطر خدمتکاری که جلوی در ایستاده بود آروم گفت:
- به خودت مسلط باش. من کنارتم.

باید آروم می‌شدم با حرفش، اما نشدم. چادرم رو میون دستش گرفت و باهم به سمت در به راه افتادیم.

خدمتکار کنار رفت تا وارد بشیم. تا داخل شدیم چشمم به آرمیتا و بردیا افتاد که روی مبل نشسته بودن و با اخم نگاهمون می‌کردن.
همون نگاه‌ها کافی بود تا غالب تهی کنم.

هیچوقت دختر شجاعی نبودم، بزرگ شدنم تو یک محیط کوچیک باعث شده بود وابسته رشد کنم.

حسام در تک تک روزهام جای خالی پدر رو واسم پر کرد اما درد من اینجا بود که هیچوقت نمی‌تونست اون حفره بزرگ تو وجودم رو پر کنه، اون حس حقارتی که تو پچ پچ دوست‌هام بود. پدرشون ولش کرده رفته، این جمله مثل یک تیغ قلبم رو تیکه تیکه می‌کرد. همون روزها بود که با بی رحمی آرزو کردم کاش پدرم مرده بود.

سرم رو پایین انداختم تا اشکی که از خاطرات تلخم به چشمم اومده بود روی صورتم سر نخوره.

بردیا مثل همیشه اولین کسی بود که واکنش نشون داد.

- به به عجب سوپرایزی، می‌گفتین گاوی گوسفندی به یمن این ورود مبارک قربونی کنیم.

برزین به سمت مبل‌ها هدایت‌م کرد و همونطور تلخ جواب بردیا رو داد:

- از قبل اطلاع داده بودیم داریم میایم داداش، دست به کار می‌شدی.

قبل از اینکه بردیا حرفی بزنه مرد قدبلند و خوش‌هیکلی که شلوار جین گشاد و پیراهن خاکستری که دکمه‌هاش باز بود به تن داشت، از اتاق زیر راه پله‌ها خارج شد. با خروجش هم بردیا و هم برزین اخم کردن.

مرد چهره‌ی اروپایی داشت، موهای طلایی و پوستی برنزه، سنش حدوداً چهل تا چهل و دو بود.

جلوی برزین ایستاد و همونطور که خیسی صورتش رو با حوله‌ی سفیدرنگی می‌گرفت گفت:

- سلام برزین خان، چطوری پسر؟

هنوز داشتم تو ذهنم تجزیه و تحلیل می‌کردم که این مرد چه کسی می‌تونه باشه که بنیتا دوان دوان از همون اتاق بیرون اومد و فریاد زد:

- بابا اصلاً قبول نیست، من چند روز دیگه مسابقه دارم ولی شما بعد تمرین خودت می‌ذاری میری.

سرم سوت کشید، این مرد پدر ناتنی برزین و بردیا بود.

نگاهم به سمت بردیا چرخید، با اخم نگاه به زمین داشت و دیگه از اون شیطننت

همیشگی که با جدیت صورتش می‌جنگید خبری نبود.

مرد رو به بنیتا کرد.

- وقت واسه ورزش هست دخترم، بیا داداش‌ها ت اومدن.

بنیتا تازه متوجه موقعیت شد و ناگهانی با یک شتاب به بغل برزین پرید.

برزین برعکس پدرش با بنیتا به خوبی برخورد کرد. هنوز شوکه‌ی این قضیه بودم که

مرد رو بهم کرد.

- سلام خانم، خوش اومدین. من سامانم، پدر بنیتا.

اونطور که به نظر می‌اومد مرد خوبی بود. برای تحقیر پسرها نگفت همسر مادرشون،

گفت پدر بنیتا.

با لبخند خوشبختی گفتم اما قبل از اینکه بخوام گرم‌تر باهاش احوالپرسی کنم

برزین چادرم رو کشید. نگاهی به صورت و پیشونی غرق اخمش انداختم و روی

مبل‌های گرونقیمتشون نشستم.

زیرچشمی نگاهی به آرمیتا انداختم، هیچ آرایشی نداشت و چشم‌های قشنگش ورم

کرده و سرخ بود. هر چند لحظه یک بار با نگاهش من و برزین رو نشونه می‌گرفت و

بعد باز با غم سر پایین می‌انداخت.

سامان با اجازه‌ای گفت و از پله‌ها بالا رفت. جو خیلی سنگین شده بود و از اضطراب

رو به موت بودم.

بالاخره بعد یک ربع صدای زنانه‌ای از بالای پله‌ها به گوشم رسید.

- پریچهر چند سال پیش که ازم دخترها رو خواستگاری کردی قرار نبود چنین وضعیتی پیش بیاد، آرمیتا دیوونه ی برزینه...

صدای زنی دیگه که تحکم بیشتری داشت و حدس می‌زدم پریچهر معروف باشه وسط حرفش پرید.

- تو اتاق صدار این جمله‌ها رو تکرار کردی آذین، من آرمیتا و آریانا رو مثل دخترهای خودم دوست دارم.

و بالاخره قامتشون رو دیدم، دو زن دوشادوش هم از پله‌ها پایین می‌اومدن. یکی ریز نقش تر و قد کوتاه تر بود با کت و دامنی سرخ که با پوست سفیدش همخونی قشنگی داشت و دیگری وقتی که پا روی آخرین پله گذاشت چشم‌هاش هدفم گرفت و من به خودم لرزیدم.

رنگ چشم‌های بردیا رو داشت فقط درصد رسوخش بیشتر بود. جدی، خشن و با جذبه.

اینقدر که با بی تفاوتی و جدیت نگاهم می‌کرد که نمی‌تونستم واکنشی نشون بدم و از جا بلند بشم.

برزین از کنارم بلند شد و با مادرش دست داد.

- سلام، خوبین؟

بدون اینکه از من چشم بگیره یا جواب سوال برزین رو بده گفت:

- دختر همراهت یاد نداره جلوی بزرگ‌ترش از جا بلند بشه؟

از تحکم کلامش به مبل چسبیده بودم و نمی‌تونستم حرکتی کنم. از سمت چپش بردیا سرکی کشید و واسم چشم و ابرو اومد و پوزخند زد.

الان وقت عقب نشینی نبود، اون هم درست جلوی بردیایی که همین رو می‌خواست. پس گوشه‌های چادرم رو به دست گرفتم و بلند شدم.

برزین لبخند زد و اشاره زد جلو برم. کنارش ایستادم و دست به سمت پریچهر بردم.

- سلام.

در برابر سنش خیلی جوون بود، گونه‌های استخوانی و صورتی تقریباً بدون چروک اما باز هم چهره‌اش سنش رو فریاد می‌زد.

جای اینکه دستم رو بفشره اشاره به مبل زد و صدا بلند کرد:

- بشین.

برزین عذرخواهانه نگاهم کرد و بعد رو به مادرش گفت:

- هستی رو فقط برای آشنایی با شما آوردم مادر، خواستم بهتون این حق رو بدم که قبل از ازدواجم همسرم رو ببینین.

پریچهر هیچ حالتی به صورتش نداد اما بقیه متعجب شدن.

آذین که حدس زده بودم مادر آرمیتاست وقتی سکوت پریچهر رو دید جلو اومد.

- دختر من این همه سال به پات نشست که تو یک گدای پاپتی رو جاش بشونی، آدم لیاقتش رو از انتخاباش نشون میدی برزین. حقا که بی لیاقتی.

برزین نیشخند زد، اولین باری بود که حالت صورتش رو مثل بردیا می‌دیدم اما چهره‌ی بردیا شیطنت داشت نه این بدجنسی عجیب رو.

- من خواستم دختر ح...

پریچهر فریاد زد:

- برزین؟

و بعد همه چی به سرعت اتفاق افتاد، آذین تعجب کرد، بهم ریخت و دست آرمیتای گریون رو گرفت و رفت.

پریچهر روی مبل نشست و خدمتکار براش نوشیدنی آورد. بردیا هم با لبخندی که سعی در پنهون کردنش داشت تموم ماجرا رو نظاره می کرد.

برزین رو به من که با تعجب هنوز ایستاده بودم گفت:

- بریم هستی جان.

برای فرار از اون آشوب به تندی اطاعت کردم و دنبالش رفتم. قبل از رسیدنمون به در پریچهر با خشم و جدیت توی صداش گفت:

- تو پسر منی، همه ی آرزوهای خوبم واسه شما سه تاست. فقط امیدوارم بدونی داری چکار می کنی برزین، امیدوارم واسه خاطر لجبازی پوشیده ات با من راه رو غلط نری. با ازدواجت مخالفتی ندارم.

باورم نمی شد زنی که این همه از جدیت و ترسناک بودنش ماجرا شنیده بودم به این راحتی با ازدواج من و پسرش موافقت کنه.

بردیا با اعتراض گفت:

- مامان؟

اما پریچهر به نشونه‌ی سکوت دستش رو جلوی بردیا گرفت و بردیا هم با خشم و لگدی که به عسلی جلوش زد به تندی وارد همون اتاقی شد که سامان ازش بیرون اومده بود، بنیتا هم داداش داداش گویان دنبالش کرد.

برزین بدون خداحافظی از خونه خارج شد و منم دنبالش کردم. سوار ماشین که شدیم نگاهی به صورت در هم فرو رفته‌ی برزین انداختم. قاعدتاً الان باید خوشحال می‌بود نه اینکه با اخم به رو به رو زل بزنه.

- فکر نمی‌کردم مادرت به این راحتی قبول کنه.

انگار تازه متوجه‌ی حضور من شد. نگاهی بهم انداخت و با لبخندی که اجباری بودنش رو حس می‌کردم گفت:

- خودم هم باورم نمی‌شد.

به کف ماشین زل زدم.

- چرا بردیا اینقدر ناراحت شد؟

باز اخم کرد و با زیاد کردن سرعت ماشین جوابم رو داد:

- پریچهر با تموم خواسته‌های بردیا مخالفت می‌کنه، خیلی زیر ذره بینشه. فکرش رو نمی‌کرد با ازدواجمون موافقت کنه و اینکه من مستقلم اذیتش می‌کنه.

به مانتوی آبی رنگی که برزین واسم هدیه خریده بود زل زدم. مریم همونطور که هدیه‌های برزین رو بالا و پایین می‌کرد گفت:

- عجب سلیقه‌ای داره.

آیلار هم واسه تأیید حرفش روسری طرح سنتی سبزی رو جلوی چشمم گرفت و گفت:

- آره معرکه‌ست.

بهار اما بی توجه و باز هم بق کرده به گوشیش زل زده بود. می‌دونستم امیر آدمی نیست که به این زودی از گناه بهار بگذره و می‌دیدم بهار از این دلتنگی تحلیل میره، باید یک جوری با امیر صحبت می‌کردم اما فعلا اولویتم گفتن موضوع برزین به مادرم و حسام بود.

جلوی بهار نشستم و گوشی رو از میون دو دستش بیرون کشیدم.

- تا کی می‌خوای به صفحه‌ی این زل بزنی؟ با فکر کردن بهش درست نمی‌شه. همراهمون نمی‌ای؟

به گوشیش که داخل دست من بود خیره شد و بعد آروم گفت:

- نه، می‌ترسم امین هم باشه. دوست ندارم دیگه چشمم بهش بیفته.

- اون رابطه...

وسط حرفم پرید:

- از روی حماقت بود، امین هیچوقت مردی نبود که من بتونم بهش تکیه کنم.

سری تکنون دادم. این انزوای بهار واسم خوشایند نبود، بهار رو همیشه خندون و شاد می خواستم.

بالاخره با تماس برزین تصمیم گرفتم آماده بشم. مانتوی بلند آبی رنگ رو تنم کردم و زیر رگبار متلک های مریم که حالا نسبتاً حالش بهتر بود کمی آرایش کردم.

برزین که رسید بهار با نگاه غم زده اش بدرقه مون کرد و من در تصمیمم که صحبت با امیر بود بیشتر مصمم شدم.

من در کنار برزین و مریم و آیلار عقب نشستن. ماشین که به حرکت در اومد برزین آهنگ آرومی گذاشت و رو بهم پرسید:

- خوبی؟

سری به همراه لبخند واسش تکنون دادم.

- تو چطوری؟

یک نگاه از داخل آینه به مریم و آیلار انداخت و وقتی دید مشغول صحبتن جواب داد:

- تا به تو نرسم حالم خوبی نداره هستی، زودتر با داداشت صحبت کن.

خجل ازش رو برگردوندم. قلبم انگار تو گوش هام می تپید. تا به امروز هیچ پسری رو دوست نداشتم و هیچ پسری بهم ابراز علاقه نکرده بود، این ابراز علاقه ی ناگهانی و قشنگ برزین واسم زیادی دلچسب بود.

وقتی به مقصد رسیدیم به شوق آیلار و مریم لبخند زدم و به همراهشون پیاده شدم. انگار بردیا زودتر از ما رسیده بود، به ماشینش تکیه زده و سیگار دود می کرد. بنیتا با

دیدنمون سمتمون دوید و قبل از اینکه مثل همیشه به آغوش برزین بپره من رو به بغل کشید.

- از وقتی دیدمت می‌دونستم قراره یک جوری باهامون فامیل بشی هستی، خیلی خوشحالم زنداداش.

از این محبت خالصانه‌اش لبخند به لبم اومد اما قبل از اینکه بخوام واکنشی نشون بدم چشمم به اخم‌های گره کرده‌ی بردیا افتاد و واسه چند ثانیه خیره‌اش شدم. سیگارش رو جلوی پاش انداخت و روش لگد کرد. من هم ازش نگاه گرفتم و برای تشکر گونه‌ی بنیتا رو بوسیدم.

هنوز مشغول صحبت با بنیتا بودم که صدای نرم و آهنگ داری داخل گوشم پیچید:

- سلام.

سرم به سمت صاحب صدا چرخید و چهره‌ی قشنگ آریانا جلوی چشمم اومد. صورت ظریفش تو اون شال خردلی به شدت خودنمایی می‌کرد اما قبل از اینکه بیشتر به زیبایی منحصر به فردش فکر کنم عقم بهم توپید که چرا اینجاست؟ وقتی برزین خواهرش رو پس زده دلیلی نداره تو خوشحالی‌مون شریک بشه، داره؟

- سلام.

دست ظریف و کشیده‌اش رو جلو آورد و نگاهم به ناخن‌های مانیکور شده‌اش که لاک صورتی ماتی داشت خیره موند. همونطور که هنوزم متعجب بودم دستش رو فشردم و آریانا گفت:

- مبارکتون باشه، خوشبخت بشید.

بعد رد نگاهش رو که گرفتم به برزینی رسیدم که با اخم نگاهمون می کرد. آریانا هم با لبخند همیشگی به برزین چشم دوخته بود.

تشکر آرومی کردم و به بهونه ی رفتن کنار مریم و آیلار که داشتن جوجه ها رو سیخ می کشیدن از آریانا دور شدم.

با فاصله کنارشون نشستم و زانو هام رو به بغل گرفتم. در چنین موقعیتی نباید دلگیری یا دلشوره می داشتم اما داشتم و کم مونده بود که از این دلشوره ی عجیب به گریه بیفتم.

مریم جوجه ها رو واسه آیلار رها کرد و به سمتم اومد. کنارم که نشست دست هاش رو داخل جوی آبی که کنارش نشسته بودیم فرو کرد و گفت:

- کشتی هات غرق شدن هستی خانم؟

انگشت هام رو تو هم گره کردم.

- دلشوره دارم مریم.

لبخند زد و دست های خیسش رو با چادر خشک کرد.

- طبیعیه، ته قصه ی من و مهران خیلی تلخ تموم شد. بهش خبر دادم قراره ازدواج کنی، به مامان هم گفتم. اینجوری کارت آسون می شه.

اگه از زبون خودم می شنیدن خیلی بهتر بود اما من نمی تونستم چنین چیزی رو بهشون بگم. پس با تشکر به مریم زل زدم، دستم رو گرفت و آروم گفت:

- اینکه تو خوشبخت بشی واسم خیلی شیرینه. تصمیمت برای ازدواج با برزین خیلی سریع پیش رفت و نشد باهم صحبت کنیم هستی، امیدوارم تو جای من هم کنار عشقت خوشبختشی.

به آغوش کشیدمش. دوست دوران کودکی و نوجوونی همیشه یک فرق بزرگ با بقیه داره، اینکه شاهد دردهای تموم سال‌هاست بوده و همدم تمام غم‌هاست شده. مریم واسم با تموم دوست‌هام فرق داشت.

مطمئن بودم مادر مریم قضیه‌ی خواستگارم رو با مامان در میون می‌ذاره و امروز و فرداست که مامان برای کنکاش بیشتر باهام تماس بگیره. قصد مریم هم از در میون گذاشتن این موضوع خبردار شدن خانواده‌ی من بود.

آریانا و بنیتا هم بالاخره از برزین که کنار منقل ایستاده بود جدا شدن و به روی زیرانداز حصیری جلوی من و مریم نشستن. زیبایی چهره‌ی آریانا به حدی بود که حتی من رو هم میخکوب می‌کرد، تقریباً هیچ نقصی در صورتش وجود نداشت.

همه چی مثل یک رویای دلچسب بود، از اون رویاهایی که دعا دعا می‌کنی بیداری نداشته باشه.

برزین برای خواستگاری به شهرمون اومد و بعد تحقیقات حسام جواب مثبت رو گرفت.

تو اون روزها نبود پدرم و مشکلات ریز و درشتم از بچگی هیچکدوم به چشمم نمی‌اومد. همین که صیغه‌ی مرحمیت خونده شد چشم‌هام روی صورت جذاب برزین خشک شد. لبخند نمی‌زد و حتی غم عجیبی هم تو چشم‌هاش لونه کرده بود اما من احمقانه به مرگ پدرش و نبود مادر و اعضای خانواده‌اش ربطش دادم. برزین به حسام گفته بود یکه و تنه‌است و تک نفره تلاش می‌کنه تا من در خوشبختی کامل باشم اما الان خوشحال نبود.

حتی وقتی با تموم عشقم به روش خندیدم هم واکنشی نشون نداد فقط بی حرف نگاهم کرد، با چشم‌هایی که هزاران هزار سخن داشت.

حسام صورتم رو بوسید و برزین یخ زده و سرد باهاش دست داد. مگه نگفته تا به من نرسه حالش خوبی نداره؟ پس چرا بد شد و بهتر نشد؟

با مامان روبوسی کردم و تموم تلاشم رو به کار گرفتم تا حال بد برزین رو فعلاً فراموش کنم و در موقعیت خوبش باهاش حرف بزنم.

بهار که تو حال و هوایی نبود که من رو همراهی کنه و مریم هم به خاطر حضور هلمما از اومدن سر باز زد.

فقط خانواده‌ی خاله‌ام بودن و مادرم و حسام و چقدر جای پدرم خالی بود.

قرار بود بعد از مرحمیتمون به شمال سفر و بعد برگشت مراسم نامزدیمون رو داخل تهران برگزار کنیم. همون موقع هم عقدمون رو محضری کنیم.

از محضر که خارج شدیم، برزین بعد خداحافظی داخل ماشین نشست و من تو بغل مادرم فرو رفتم. بوی تنش رو به بینی کشیدم و آروم گفتم:

- دوستتون دارم.

سرم رو بوسید و با اشک و بغض گفت:

- منم دوستت دارم دختر قشنگم، برو شوهرت منتظره. خدا پشت و پناهتون.
سری با اشک واسه حسام هم تکون دادم و کنار برزین نشستم. برزین حتی نگاهی
هم بهم ننداخت، فقط پاش رو گذاشت روی گاز و اتومبیل رو با بالاترین سرعت
ممکن به حرکت انداخت.

از بی تفاوتی و ناراحتیش در رنج بودم و نمی شد دست رو دست بگذارم و شاهد این
غم واضح باشم.

آروم صدایش زدم:

- برزین؟

بدون اینکه نگاهم کنه به آرومی صدای خودم جواب داد:

- جان؟

دلم لرزید و چشم هام روی نیم رخش افتاد. ل**ب هاش رو به هم فشار می داد و
معلوم بود از موضوعی کلافه ست.

- حالت خوبه؟

بالاخره بهم نگاهی انداخت و دوباره به جلو سر چرخوند.

- با تو می شه خوب نبود هستی؟ حرفا میزنیا.

دنبال حرفشم آروم خندید، خنده ای که پیدا بود رنگ و بوی اجبار داره. چی فکر
می کردم و چی شد، فکر می کردم اولین سفرمون پر عشق و امیده اما سکوت پرمعنا
ولی گنگ برزین اشتباهم رو بهم یادآور شد.

آخرین باری که به شمال اومده بودم سه سال پیش و به همراه خانواده‌ی خاله بود. واسه سفرمون تموم پس انداز حسام خرج شد و بعد اون هیچ مسافرتی نرفتیم اما حالا قرار بود به ویلای شخصی همسرم برم. برزینی که در تموم طول راه جز جمله‌های کوتاه هیچی نگفته بود و من از این موضوع عذاب می‌کشیدم.

وقتی برزین ماشین رو داخل محوطه برد قبل از اینکه نگاهی به اطرافش بندازم چشم‌هام روی ماشین بردیا افتاد. مگه قرار نبود سفرمون دونفره باشه؟ قبل از اینکه بتونم سوالم رو از برزین بپرسم از ماشین پیاده شد. تصمیم گرفتم باز هم صبوری کنم و حرفی نزنم.

من همسر شرعی برزین بودم و بخوام و نخوام مجبور بودم با بردیا برخورد داشته باشم. اگه حتی قرار باشه تو هر برخورد بردیا باعث ناراحتیم بشه چاره‌ای جز تحمل نداشتم.

به دنبال برزین که هر دو چمدون کوچیک رو حمل می‌کرد به راه افتادم. هنوز به در نرسیده بودیم که آریانا به همراه بردیا از در خارج شدن.

برزین چند ثانیه‌ای سر جا مکث کرد و بعد پرسید:

- شما اینجا چکار می‌کنین؟

به ماشین بردیا اشاره کردم و گفتم:

- مگه این رو ندیدی؟

برزین چمدون ها رو زمین گذاشت و بعدِ نگاهی که به ماشین بردیا انداخت، جواب داد:

- نه عزیزم.

به چهره‌اش که دیگه اثری از ناراحتی نداشت زل زدم. چرا ناگهانی تغییر رویه داد؟ تو تموم طول راه یک بار هم اینطور پر شور جوابم رو نداد.

بردیا جلو اومد و با برزین دست داد و آریانا هم بعد تبریک به من رو به برزین گفت:

- من و بردیا جان تصمیم گرفتیم بعد مراسم نامزدی شما ازدواج کنیم. چون بعد از اون تصمیم به مهاجرت داریم گفتیم ماه عسلمون رو قبل ازدواج بیایم و کجا بهتر از اینجا یی که کلی توش خاطره داریم؟

نوبت من بود که به آریانا تبریک بگم اما قبل از اون چشمم به چهره‌ی پر خشم و غضب برزین افتاد.

چرا این مرد به این زودی تغییر احساس می‌داد؟ تو شناخت برزین اشتباه کرده بودم؟

وارد ویلا که شدیم با چشم همه جا رو کند و کاوش کردم و به پیشنهاد برزین وارد اتاق همیشگی‌ش داخل ویلا شدیم. اتاق نسبتاً بزرگی بود با تختی دونفره و کمدی بزرگ. کاغذ دیواری‌های سبزرنگ روشن، زیبایی قابل توجهی به اتاق داده بود.

برزین چمدون‌ها رو جلوی کمد قرار داد.

- اگر دوست داشتی دوش بگیری حموم اینجا ست.

به یک راهروی کوچک و باریک که گوشه‌ی اتاق بود اشاره کرد.

- من هم میرم یک چیزی بخورم، واسه تو هم میارم.

لباس‌های خودم و برزین رو داخل کمد چیدم و بعد دوشی که گرفتم با موهای خیس‌م روی تخت دراز کشیدم.

تازه وقت کرده بودم به تموم مشغله‌های ذهنیم فکر کنم.

رفتارها و خلقیات عجیب برزین داشت نگرانم می‌کرد و از اینکه ممکنه واسه ازدواجمون عجله کرده باشم می‌ترسیدم.

هنوز تو فکر بودم که در باز شد و برزین با سینی داخل دستش داخل اومد. روی تخت نشستم و به صورتش زل زدم اما هیچ احساس خاصی تو صورتش وجود نداشت، نه خشم، نه غم و نه شادی.

سینی رو که دو تا ساندویچ داخلش بود روی تخت گذاشت و پرسید:

- موهاش رو خشک نکردی؟

تازه متوجه شدم که برای اولین بار جلوش موهام بدون حجاب، تارهای موی نم دارم رو از روی صورتم کنار زدم و با برداشتن یکی از ساندویچ‌ها جوابش رو دادم:

- نه، عادت ندارم موهام رو با سشوار خشک کنم.

گازی به ساندویچ کالباس زدم و برزین شونه‌ای رو از روی پاتختی برداشت و پشت سرم و کنار تخت ایستاد. موهام رو نرم میون انگشت‌هاش جا به جا کرد و من چشم‌هام رو بستم.

اولین‌ها همیشه قشنگ‌ترین حس‌های دنیا رو می‌سازن، همین که برزین با ملایمت شروع به شونه کردن موهام کرد دلم از محبت و عشق ضعف رفت.

برزین موهام رو شونه زد و شالم رو از روی تخت برداشت، با انداختنش روی سرم گفت:

- سرما می خوری، تا موهات خشک نشده بذار شال سرت بمونه.

به حالش که دوباره مشوش و بیقرار شده بود نگاهی انداختم و آروم گفتم:

- ممنون.

چند ثانیه نگاهم کرد، با وجود این نزدیکی، با وجود این محرمیت حس می کردم نسبت به قبل خیلی از هم دورتریم.

انگار برزین قبل محرمیتمون رو با برزین کلافه ای که هر لحظه یک حالی داشت عوض کرده بودن.

به بیرون اشاره کرد و گفت:

- میرم پیش بردیا، تو هم تنها تو اتاق نمون. بیا.

بعد هم با سرعت بیرون زد. لقمه ام جایی میون گلوم موند و به سرفه افتادم، ساندویچ رو داخل سینی پرت کردم و از روی تخت بلند شدم.

تنها پنجره ای که داخل اتاق وجود داشت از تاریک شدن هوا خبر می داد و دلشوره ی عجیبی حالم رو بد کرده بود.

دلیل این حال آشفته ام رو درک نمی کردم و برای اینکه از این افکار پر آشوب خلاص بشم تصمیم گرفتم از اتاق بیرون بزنم. شال رو از سرم برداشتم و موهام رو بستم، حس انگشت های برزین لای موهام هنوز هم قلبم رو به تپش می انداخت.

با برداشتن شالی دیگه و انداختنش روی موهایی که دیگه خشک شده بود از اتاق خارج شدم.

برزین و بردیا در حال بازی تخته نرد بودن و آریانا جلوی تلویزیون نشسته اما همه ی حواسش به بازی بود. بردیا که سرش رو بالا گرفت و بهم نگاهی انداخت دستپاچه از اینکه ممکنه باز هم طعنه‌ای بزنه و حالم رو بدتر از این کنه به سمت مخالفش چرخیدم و با فاصله از آریانا روی مبل نشستم.

با نشستنم آریانا هم متوجه‌ام شد، حواس و نگاهش رو از بازی گرفت.

- خوبی هستی جون؟

نمی‌تونستم منکر عذاب وجدانم بشم، با وجود کاری که من با خواهرش کرده بودم نباید اینقدر خوش برخورد می‌بود.

- ممنون، بد نیستم.

سرش رو باز به سمت برزین و بردیا چرخوند.

- بد نبودنت که خیلی عادیه، ولی تو روز اول عقدتون به نظرم باید عالی باشی.

نمی‌دونم چرا اما ناگهانی حس کردم هیچکدوم از دوستانم به اندازه‌ی آریانا بهم نزدیک نیستن، دلم می‌خواست دردهای قلبم رو یکی یکی واسش شرح بدم.

- از وقتی محرم شدیم برزین همیشگی نیست، خیلی عوض شده.

ابروهای بلندش رو بالا انداخت و با صدای ظریفش گفت:

- عجب، چرا اونوقت؟

آهی کشیدم و کوتاه جوابش رو دادم:

- نمی‌دونم.

بیشتر از این حرفی می‌نمون رد و بدل نشد. بعد بازی برزین و بردیا که برنده‌اش بردیا بود به آشپزخانه رفتیم و در سکوت پشت میز چهار نفره‌ی نهار خوری، لازانیایی که آریانا درست کرده بود خوردیم.

برزین بیشتر از همه خورد و در برابر نگاه متعجبم با لبخند گفت لازانیا یکی از غذاهای مورد علاقه‌ی من هم احمقانه باور کردم.

بعد از شستن ظرف‌ها و مرتب کردن میز برای خوابیدن به اتاق رفتم. دلشوره‌ی عجیبی که تو وجودم ایجاد شده بود بهم فرصت نمی‌داد با آرامش روی تخت دراز بکشم و چشم‌هام رو ببندم.

نیم ساعت بعد برزین هم خسته و کلافه وارد اتاق شد، وقتی من رو که روی تخت نشسته بودم و چشم به در اتاق داشتم دید با صدای بمش که واسه خستگی خش دار شده بود گفت:

- چرا نخوابیدی؟

لبخند زدم. برزین رو دوست داشتم و این غیرقابل انکار بود. این مرد تو عمق قلبم ریشه دوونده بود.

- منتظرت بودم، فکر می‌کنم بهتره باهم صحبت کنیم.

دکمه‌های پیراهنش رو باز کرد و با در آوردنش روی تخت و سمت مخالف من دراز کشید.

- وقت واسه حرف زدن هست، فعلا استراحت از همه چیز واجب‌تره.

حس کردم داره از درخواستم برای صحبت کردن فرار می‌کنه و همینطور هم بود.

دستم رو ناگهانی کشید و من که انتظارش رو نداشتم داخل آغوشش فرو رفتم.

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و از این برخورد و لمس لرز به تنم نشست.

پنج دقیقه‌ای که تو آغوشش بودم شالم رو با ملایمت از سرم کشید و انگشت‌هایش رو لا به لای موهام فرو کرد.

حس لذت بخشی به وجودم ریخت و به چشم‌هایش زل زدم. انتهای مردمک‌هایش غم خونه کرده بود و هیچ نشونی از احساس داخل صورتش نمی‌دیدم.

سرش رو جلو آورد و من با فهمیدن قصدش با هراس، عشق و نگرانی پلک بستم اما در عرض چند ثانیه کاخ آرزوهایم در خیالم فرو ریخت. انگشت‌هایش از موهام فاصله گرفت و تنش از تنم، تخت سبک شد و در رو با صدای وحشتناکی به هم کوبید.

چشم‌هام رو که باز کردم قطره‌ای اشک از گوشه‌ی چشمم به پایین سر خورد.

پیراهنش نبود. برزین من رو نخواست، من خواستمش، من با تموم ترس و اضطرابم با تکیه به عشقش پشش نزدیم اما اون تو لحظه‌ی آخر پسم زد.

با غم روی تخت نشستیم و به نقطه‌ای از دیوار خیره شدم. نمی‌تونستم جلوی ریختن اشک‌هام رو بگیرم.

حس بدی داشتم که خیلی آزارم می‌داد.

اگر برزین دوستم نداشت پس چرا اونقدر برای ازدواج باهام پافشاری کرد؟ چرا تا این نقطه پیش اومد؟ تا جایی که محرمش بودم.

از روی تخت بلند شدم و به دیوار کنار پنجره تکیه زدم. دیگه اشکی واسم نمونده بود اما دلم هنوز هم پر از غم بود.

از اون جایی که من ایستاده بودم نمی شد دریا رو دید اما می شد صدای موج هاش رو شنید و همین بهم آرامش می داد. تصمیم گرفتم برای اینکه حالم بهتر بشه کنار دریا برم، مانتوم رو برداشتم و روی بلوزم تنش کردم.

از اتاق که خارج شدم با سکوت ترسناکی مواجه شدم. انگشت هام رو به هم پیچوندم و نفس حبس شده ام رو رها کردم.

تشنگی باعث شد اول به آشپزخونه برم. هنوز جلوی یخچال بودم و لیوان به ل**ب هام چسبیده بود که صدای پایی رو از عقب شنیدم.

با حدس اینکه که برزینه بطری آب رو داخل یخچال گذاشتم و درش رو بستم.

دوست نداشتم به این زودی بعد اون اتفاق باهاش برخورد داشته باشم اما چاره ای نبود.

به عقب چرخیدم تا لیوان رو بشورم و سر جاش قرار بدم که چشمم به صورت آشفته ی بردیا افتاد.

موهای پریشون روی پیشونیش ریخته بودن و رنگش پریده بود. اطراف مردمک های خوشرنگش رو رگه های سرخ پوشونده بود و دو دکمه ی بالای پیراهن سفید جذبش باز بود.

برای اینکه زودتر ازش فرار کنم دستپاچه لیوان رو شستم و سرجاش گذاشتم.

به سمت در آشپزخونه رفتم اما دقیقا جلوی راه خروجی ایستاده بود.

- آقابردیا اجازه می‌دین؟

حرکتی نکرد فقط چشم‌هاش رو روی صورتم به گردش در آورد. مطمئن بودم باز هم قراره طعنه‌ای بزنه و حال روحیم رو بدتر کنه اما کمی خودش رو کنار کشید. تند راه افتادم از کنارش عبور کنم که تو لحظه‌ی آخر انگشت‌هاش دور بازوم پیچیده شد.

حس کردم خون تو تنم منجمد شد. از بردیا می‌ترسیدم و فشرده شدن انگشت‌هاش دور بازوم ترسم رو تشدید می‌کرد.

- چیکار می‌کنی؟

بازوم رو کشیدم.

- ولم کن.

با یک حرکت بازوم رو چرخوند و تنم رو به دیوار جلومون چسبوند. چشم‌های سرخش داشت کلی زنگ خطر تو مغزم روشن می‌کرد.

سرش رو جلو آورد و با چشم‌های نیمه بازش گفت:

- در حق خودم بد کردم هستی، بد کردم.

تقلا کردم که ولم کنه اما بازوم رو بیشتر فشار داد. بوی بدی که از دهانش به مشام می‌رسید باعث شد چشمم رو ببندم.

- بردیا خواهش می‌کنم ولم کن.

چند دقیقه سکوت شد و وقتی چشمم رو باز کردم، با صدای لرزونی گفت:

- شنیدی می‌گن مستی و راستی؟ الان می‌دونم گفتنش کار اشتباهیه ولی باید بگم، نگم می‌میرم هستی، می‌میرم.

حرفی که نزد، ادامه داد:

- از همون روز اول، وقتی با بهار دیدمت دلم رفت واسه معصومیت نگاهی که هیچکدوم از دخترهای اطرافم نداشتن اما با خودم جنگیدم، جنگیدم که نخوامت هستی. اینقدر با سلیقه‌ام فرق داشتی که حتی خودمم باورم نمی‌شد بخوامت، باورم نمی‌شد تا همین امروزی که به عنوان همسر کنار داداشم دیدمت.

حرف‌های بردیا رو نمی‌فهمیدم، اینکه حالش خوش نبود و اضطراب او مدن برزین تموم ذهنم رو پر کرده بود.

دوباره دستم رو کشیدم بلکه رهام کنه اما ولم نکرد.

- می‌فهمی چی میگم هستی؟ من دیوونتم.

به چشم‌های خوشرنگش زل زدم، تصویر صورت ترسیده‌ام رو می‌تونستم تو شفافیت مردمک هاش ببینم. بردیا می‌گفت دوستم داره؟ مگه ممکن بود؟ با اون همه اذیت و بد رفتاری هاش ادعای دوست داشتنم رو داشت؟ همینکه داشت این حرف‌ها رو می‌زد و دستش رو به بازوم گرفته بود حس خ**یا*نت به برزین رو داشتم.

باز هم دستم رو کشیدم اما رهام نکرد و برعکس فشار انگشت‌هاش رو دور بازوم بیشتر کرد. چشمم به در بود که از آخر آشپزخونه بهش دید داشتم و خدا خدا می‌کردم برزین نیاد.

- بردیا خواهش می‌کنم، حواست هست داری چکار می‌کنی؟ من نامزد برادرتم.

سیبک گلوش پایین و بالا شد و ل**ب‌هاش رو از هم فاصله داد:

- هست هستی، حواسم هست اما دلم نیست.

با اینکه دوست نداشتم دستم بهش بخوره اما به ناچار به سینه‌اش ضربه زدم تا ولم کنه اما ذره‌ای هم تکون نخورد. بازوم رو ول کرد و دو تا مچم رو گرفت.

- نگاهم کن، من همون بردیام؟ بردیایی که یک دنیا حریفش نبود، عاشقتم.

درست می گفت، بردیای مغروری که روز اول دیده بودم نبود اما دوست نداشتم حرف‌های رو بشنوم، تا فکرم می‌رفت سمت حرف‌های صورت برزین تو خاطرم می‌اومد.

چشمم به در بود که دیدم دستگیره کمی حرکت کرد.

با ترس دست‌هام رو کشیدم.

- بردیا ولم کن، برزین داره میاد.

مردمک‌هایش روی چشم‌هام ثابت موند و با زمزمه گفت:

- هستی من شدی هستی.

به آرومی خودش همونطور که چشمم با استرس به در بود جوابش رو دادم:

- هست و نیستمه بردیا، بی برزین هستی هم نیست و نابوده، بفهم.

در کمی باز شد، مردمک‌های بردیا لرزید و دست‌هام رو ول کرد.

دستش رو به میز نهار خوری گرفت و من با اضطراب از آشپزخونه بیرون زدم. آریانا و به دنبالش برزین داخل اومدن.

برزین با دیدنم دستپاچه شد، اونقدری که حال آشفته‌ام به چشمش نیومد.

- خوابیدی هستی؟

به صورت خندون آریانا نگاه کردم و جواب برزین رو دادم:

- نه، خوابم نبرد.

تا حرفم تموم شد صدای وحشتناکی از داخل آشپزخونه اومد و هرسه مون رو متوجه خودش کرد.

آریانا زودتر واکنش نشون داد و به سمت آشپزخونه دوید.

وقتی وارد شدم با دیدن صحنه‌ی رو به روم ل**ب‌هام به هم دوخته شد. بردیا میون کلی شیشه‌ی شکسته نشسته و به دیوار انتهای آشپزخونه تکیه داده بود. از پایین ساق دستش خون روی تکه‌های شکسته‌ی شیشه و سرامیک‌ها می‌ریخت.

برزین از میون شیشه‌ها خودش رو به بردیا رسوند و جلوش نشست.

- چکار کردی بردیا؟

بردیا از میون چشم‌های نیمه بازش نگاهش کرد، بعد سرش رو به سمت من چرخوند و با صدای لرزون و آرومی گفت:

- خوبم.

شالم رو جلوی آینه مرتب کردم و کیفم رو از روی جاکفشی برداشتم. تازه از کلاس برگشته بودم و قرار بود امیر بیاد تا به همراهش به دیدن حجت بریم، صاحب قهوه خونه‌ای که روزی پاتوق پدرم و رفیق‌هاش بود.

با اینکه تموم فکرم مراسم نامزدی آخر هفته‌ام بود اما نمی‌شد بی خیال پدرم بشم، احمقانه فکر می‌کردم شاید پیداش کنم و به آرزوم که بودنش تو مراسمم بود برسم. بهار که به دیوار پشت سرم تکیه زده بود و داشت نگاهم می‌کرد با صدای مغمومی گفت:

- می‌شه جلوی در یک کمی معطلش کنی بتونم ببینمش.

نمی‌دونم چرا با جمله‌اش یاد بردیا افتادم. هنوز هم باور نمی‌کردم بهم احساسی داشته باشه، بعد اون اتفاق هر وقت همدیگه رو دیده بودیم من ازش دوری می‌کردم و اون بی تفاوت رفتار می‌کرد. دیگه به این باور رسیده بودم که اون شب تحت تأثیر نوشیدنی خوردنش چرت و پرت گفته!

با به صدا در اومدن زنگ همونطور که کفش‌هام رو دم در به پا می‌کردم جواب بهار رو دادم:

- باشه عزیزم.

لبخندی بهم زد و من تو فاصله‌ی رسیدن به در حیاط چادرم رو سرم انداختم. در که باز شد امیر قبل از سلام دادن سرکی داخل حیاط کشید و دیدم که چند ثانیه چشم‌هاش روی بهار خیره موند، بعد اخمی بین دو ابروش قرار گرفت و بهم سلام داد.

- سلام، نمیای داخل؟

سرش رو پایین انداخت و به سنگریزه‌ی جلوی پاش ضربه زد.

- نه بهتره زودتر بریم، به نامزدت خبر دادی؟

سری تکون دادم و سعی کردم کمی جلوی در به خواسته‌ی بهار معطلش کنم.

- خونه‌ی حجت خان خیلی دوره؟

انگار فهمیده بود که قصدم چیه چون اصلاً سر بلند نمی‌کرد.

- دور که هست، فایده‌ای هم نداره بری چون هر چی بوده و نبوده رو بابا بهت گفته.

وقتی دیدم معطل نگه داشتنش فایده‌ای نداره در رو بستم و گفتم:

- می‌خوام خودم شخصاً باهاش صحبت کنم.

در سکوت با فاصله ازم شروع به قدم برداشتن کرد.

به نظرم بهترین موقعیت برای صحبت راجع به بهار الان بود، چون بعد فکرم به پدرم

متماایل می‌شد و نمی‌تونستم خوب حرف بزنم.

- نمی‌خوای بهش فرصت بدی؟

منظورم رو به سرعت گرفت.

- اگه می‌خوای این حرف‌ها رو بزنی...

وسط حرفش پریدم:

- امیر هر آدمی می‌تونه خطا کنه، اون اتفاق مربوط به گذشته‌ی بهاره. حال بهار اصلاً

تعریفی نداره و من مطمئنم که خیلی دوستت داره.

- می‌تونه ثابتش کنه؟

به چهره ی متفکرش زل زدم و پرسیدم:

- چطوری ثابتش کنه؟

جلوی آژانس سر کوچه ایستاد و جوابم رو داد:

- اگه من رو برای یک عمر بخواد و درخواست ازدوایم رو قبول کنه عشقش رو باور می‌کنم.

فقط یک آدم عاشق می‌تونه راهی برای بخشش پیدا کنه.

حجت خان مردی مسن‌تر از عموهرمز بود، کمی چاق با سیبیل از بنا گوش در رفته‌ای که هنوز هم جدیت عجیبی به صورتش می‌داد.

به روی مبل‌های رنگ و رو رفته‌ی خاکی رنگش نشسته بودیم و حجت خان با امیر مشغول صحبت بود.

خونه‌اش کاملاً معمولی بود، دو اتاق خواب داشت با آشپزخانه‌ای که همسرش داخلش مشغول درست کردن چای بود.

وقتی با پا دردش می‌خواست سینی چای رو بیاره از جا بلند شدم و میون تعارف‌هاش سینی رو ازش گرفتم.

بعد تعارف چای سینی رو روی میز گذاشتم و نشستم. دوست داشتم زودتر راجع به پدرم بپرسم و بالاخره وقتی حرف‌های همسر آقا حجت در مورد دختر نمونه و دانشجویش تموم شد رو به حجت خان کردم.

- می‌دونین واسه چی اومدم آقا حجت؟

حجت خان دستش رو روی سیبیلش کشید و جوابم رو داد:

- می‌دونم دخترم اما من هرچی راجع به پرویز می‌دونستم به هرمز گفتم فقط...

کمی فکر کرد و ادامه داد:

- فقط پیش بهادر هم رفتین؟

امیر قبل اینکه من چیزی بگم پرسید:

- بهادر؟

حجت خان سری تکون داد:

- قهوه خونه‌ی من پاتوق هرمز، پرویز و بهادر بود. بعد ها که هرمز تقریباً ازشون جدا

شد پرویز خیلی زیاد با بهادر مراوده داشت. من فقط آدرس خونه‌ی مادر بهادر رو

دارم. هرمز و پرویز شهرستانی بودن اما بهادر بچه‌ی پایین تهران بود. اگه بتونین

پیداش کنین مطمئنم بیشتر از من و هرمز در مورد پدرت اطلاعات داره.

کلافه از این همه سردرگمی دستی به پیشونیم کشیدم.

با کم آوردن فاصله‌ای نداشتم و حس می‌کردم این کار خداست. ممکن بود پدرم تو

این شهر غریب و دوده گرفته مرده باشه، شاید خدا نمی‌خواست قبل ازدواجم این

موضوع رو بفهمم چون تمام این سال‌ها با فکر اینکه ممکنه روزی پیداش کنم روزگار گذرونده بودم.

بعد از گرفتن آدرس از حجت خان و وقتی به خونه برگشتیم با تموم خستگی و حس‌های بدی که داشتم اول با برزین تماس گرفتم، گفت در حال درست کردن جواهرات روز نامزدیمون با دست خودش و من به این فکر کردم چرا اون ست دست ساز پدرش رو بهم هدیه نمیده.

وقتی بالاخره گوشه‌ی اتاق سر به بالش گذاشتم و چشم‌هام رو بستم کمی افکارم نظم گرفت.

هنوز چند دقیقه‌ای هم نگذشته بود که صدای آرام بهار از کنارم بلند شد.

- هستی خوابی؟

چشم‌هام رو باز کردم و به صورت تکیده و زیر چشم‌های گود افتاده‌اش زل زدم.

- نه عزیزم.

کنارم نشست و سرش رو به دیوار تکیه داد، عشقش به امیر از اون بهاری که می‌شناختم خیلی فاصله‌اش داده بود. حالا سر به زیر و گوشه گیر شده بود، مثل قبل آتیش نمی‌سوزوند و صدای بلند خنده‌هاش تو خونه نمی‌پیچید.

- امیر حرفی نزد؟

درخواست ازدواج امیر به خاطر اومد و دستی به صورتم کشیدم، اینقدر درگیر پدرم شده بودم که پاک از خاطر برده بودمش.

- چرا، شرط گذاشته واسه بخششت.

شادی تو چشم‌هاش جرقه زد و با شوق پرسید:

- چه شرطی؟

نشستم و همونطور که نگاهم مستقیم به صورتش بود جواب دادم:

- می‌خواد ازدواج کنی، امیر از اون پسرای نیست که اینجور رابطه‌ها رو بخواد. شرعی و قانونیش رو بیشتر می‌پسنده، فکر می‌کنم درخواستش به این دلیل که فکر می‌کنه تو برعکس اونی. یعنی..

وسط حرفم پرید:

- فهمیدم، امیر فکر می‌کنه من چون اون مثل امین پولدار نیست واسه ازدواج نمی‌خوامش، تو که اینجوری فکر نمی‌کنی هستی؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم.

- معلومه که نه بهار ولی اگر امیر رو دوستش داری الان زمان ثابت کردنشه.

بهار اشک روی گونه‌هاش رو پاک کرد و گفت:

- باید بهم فرصت بده، خانواده‌ی من شاید ایرادی از ازدواجم با امین نمی‌گرفتن اما امیر...

تو محوطه‌ی دانشگاه نشسته بودم و به کاغذی که آدرس بهادر روش بود زل زده بودم.

این مدت اینقدر که درگیر پدرم و ازدواجم بودم که خیلی تو درسام افت داشتم. تا نامزدیمون هم فقط سه روز فرصت بود، سراغ این نقطه‌ی آخر هم برم یا نه؟

- زندا... هستی؟

به بردیا که بالای سرم ایستاده بود نگاه کردم و بلند شدم.

- سلام.

سری به نشونه‌ی سلام تکون داد و سوئیچ ماشینش رو تو دستش چرخوند.

- برزین زنگ زد، گفت ببرمت مغازه تا ببینه سرویس نامزدیتون رو می‌پسندی یا نه.

کیفم رو برداشتم و گفتم:

- باشه بریم.

شروع به قدم برداشتن کرد و من هم دنبالش راه افتادم. فضای ماشینش با اون آهنگ انگلیسی که پخش می‌شد خیلی سنگین بود اما من هم تصمیم گرفتم مثل خودش سکوت کنم.

اگر چیزی از اون شب یادش مونده باشه سکوتمون دلیل خوبی داشت.

با رسیدن جلوی مغازه بدون اینکه تشکر کنم پیاده شدم، بعد اون اتفاق هر وقت کنار بردیا بودم اضطراب شدیدی می‌گرفتم که باعث می‌شد نتونم برخورد خوبی باهاش داشته باشم ولی بعید می‌دونستم که اون چیزی به یاد داشته باشه.

هنوز چند قدمی با در مغازه‌ی برزین فاصله داشتم که صدام زد.

- هستی؟

نفسم رو بیرون فوت کردم و به سمتش برگشتم، اخم کرده بود و با ریزبینی خاصی نگاهم می کرد.

حرفی نزدم فقط منتظر برای گفتن حرفش خیره ای چهره اش شدم. چند ثانیه ی بعد دستش رو بالا برد و کاغذی رو تو هوا تکون داد.

- این چیه؟

به کاغذی که امیر به گفته ی حجت خان آدرس بهادر رو روش نوشته بود زل زدم. خب چی می تونست باشه، یک تیکه کاغذ چرا اینقدر بهمش ریخته بود؟

- فکر کنم وقتی داخل ماشین نشستم افتاده، ممنون می شم بدینش.

یک بار بردیا صداش می زدم و یک بار جمع می بستمش که البته بستگی به حالات روحیم داشت.

کاغذ رو تو دستش مچاله کرد و با حرص گفت:

- منظورم اینه که آدرس خونه ی پدر من دست تو چیکار می کنه؟

پدرش؟ منظورش کی به جز بهادر می تونست باشه؟

چرا باز همه چی داشت در هم پیچیده می شد؟

با من من گفتم:

- یعنی چی؟

مشتش رو که کاغذ داخلش بود به سمتم گرفت.

- سوال سختی نپرسیدم، می خوام بدونم آدرس خونه ی پدرم چرا دست توئه؟

خونه‌ی پدرش؟ بهادر پدر بردیا بود؟ هر چی فکر می‌کردم جوابی به ذهنم نمی‌رسید فقط با مکث جمله‌ای کوتاه به ل**ب آوردم.

- بهادر دوست پدرمه، من دارم دنبال پدرم می‌گردم.

دستی که کاغذ داخلش بود رو تو جیبش فرو کرد و من با یک تصمیم ناگهانی به سمت ماشینش راه افتادم و گفتم:

- ممنون می‌شم ازت من رو برسونی به این آدرس.

مخالفت نکرد و سریع‌تر از من پشت فرمون نشست. کار درستی می‌کردم؟ استرس داشتم و می‌ترسیدم که بهادرخان هم اطلاعی از پدرم نداشته باشه، از اون سمت هم نسبتش با بردیا گیج‌م کرده بود. چطور همسر دوم زنی مثل پریچهر می‌تونست مردی از جنوب شهر باشه؟

گوشه‌ی پیشونیم رو به شیشه چسبوندم و چشم‌هام رو بستم. این پیچیدگی حسابی کلافه‌ام کرده بود و دلشوره‌ی شدیدی داشتم.

با توقف ماشین سرم رو از شیشه برداشتم و نگاهی به اطرافم انداختم. داخل یک کوچه‌ی کاملاً معمولی بودیم، وضع ظاهریش از کوچه‌ی خونه‌ی هرمز خان بهتر بود اما هیچ خبری از خونه‌های اعیونی و چشمگیر هم نبود.

بردیا با دست اشاره‌ای به در قرمز رنگی زد و گفت:

- اونجاست، منتظر می‌مونم برگردی.

دستم رو به دستگیره گرفتم.

- تو نمیای؟

چند ثانیه نگاهم کرد و بعد ساق دستش که هنوز جای بخیه‌ها روش پیدا بود مقصد نگاهش قرار گرفت.

- نه، من خیلی وقته پام رو فراتر از این نذاشتم و اصلاً هم دلم نمی‌خواد بذارم. سری تکون دادم و پیاده شدم. جلوی خونه که رسیدم زنگ کهنه‌ی در رو فشار دادم و عقب ایستادم.

چند دقیقه‌ی بعد در باز شد و قبل از اینکه وارد بشم نگاهی به بردیا که سرش رو به روی فرمون گذاشته بود انداختم.

حیات خاک گرفته‌ی پیش روم غم دلم رو بیشتر کرد، دو درخت خشکیده داخل باغچه‌ی عریض سمت چپ حیات و حوض کوچیک و پر از خاکی هم در وسط. هنوز با نگاهم اطرافم رو می‌پاییدم که صدایی گفت:

- بفرمایین.

نیم دقیقه‌ای طول کشید تا گوش‌هام مقصد صدا رو تشخیص بدن و نگاهم به درگاه ورودی بیفته، بعد قامت مردی رو به روی ویلچر تشخیص دادم. مرد خمیده پشتی که با چشم‌های ریز شده‌ای نگاهم می‌کرد.

با دیدن ویلچرش دستپاچه شدم، مرد خمیده قامت رو به روم تقریباً هیچ شباهتی به بردیا نداشت.

- سلام آقا بهادر.

دست‌های روی چرخ‌های ویلچر حرکت کرد و کمی جلو اومد.

- سلام، من شما رو می‌شناسم؟

چادرم رو جمع کردم تا به خاک‌های کف حیاط آغشته نشه و بعد به سمتش رفتم.

- راستش نه، نمی‌شناسین. من دختر پرویزم، اسمم هستیه.

سرش پایین افتاد و اسم پدرم و من رو پشت سر هم تکرار کرد. حالا که بهش دقت می‌کردم به تشابه رفتاریش با بردیا پی می‌بردم.

سکوتش که طولانی شد صداش زدم:

- آقا بهادر.

سرش رو بالا گرفت و با دست اشاره زد داخل بشم.

- بیا خونه دخترم.

معطل نکردم و وارد خونه شدم، خودش هم به دنبالم اومد.

خونه‌اش سه اتاق پی در پی و پشت سر هم بود که آخری به عنوان آشپزخونه استفاده می‌شد. چند دقیقه‌ای که منتظر نشستم اومد، با سینی کوچیکی داخل یکی از دست‌هاش.

خواستم بلند بشم که اشاره کرد بشینم و گفت:

- خوش اومدی، خودم از پس این کارها برمیام دخترم.

پیدا بود که تنهایی از این مرد فولاد آبدیده ساخته، اصلاً بهش نمی‌خورد روزی همسر پریچهر بوده باشه.

سینی رو ازش گرفتم و جلوم با فاصله گذاشتم و خودش هم با ویلچر کنار پنجره‌ی کوچیکی که به حیاط دید داشت رفت.

از سکوتی که در جریان بود نفرت داشتم، باید آتش این اضطراب رو خاموش می کردم.

- بهادر خان؟

بدون اینکه نگاهش رو از بیرون بگیره گفت:

- بهادر خان نیست، هیچ خانی به این ذلت نیست.

حالش واقعا ترحم برانگیز بود، چرا بردیا به دیدن پدرش نمی اومد؟

- من اومدم دنبال پدرم، چند روز دیگه مراسم ازدواجمه. می خوام پدرم توش حضور داشته باشه، ازش خبری دارین؟

بالاخره نگاهش رو از بیرون گرفت و لبخندی بهم زد.

- مبارکت باشه دخترم ولی بهتره این مراسم رو در نبود پدرت برگزار کنی.

اخم کردم و پرسیدم:

- چرا؟

به فکر فرو رفت و بعد گذشت دو، سه دقیقه ای گفت:

- آدرس پدرت رو بهت میدم فقط به این دلیل که شاید خدا بهم نظری بندازه و گناهم رو پاک کنه.

دستی به سیبیل سفید پشت لبش کشید و ویلچرش رو به سمت میزی حرکت داد.

- شاید خدا من رو ببخشه و این آخر عمری بتونم به مراد دلم برسم.

چای رو که خوردم و آدرس رو که بهم داد از جا بلند شدم. هنوز دو دل بودم و نمی‌دونستم بگم بردیا جلوی دره یا نه اما وقتی اخلاق بردیا به خاطر اومد تصمیم گرفتم سکوت کنم.

عکس العمل‌های غیرقابل پیش بینی بردیا ترس هم داشت. بعد از خداحافظی با بهادر خان از خونه خارج شدم.

بردیا هنوز هم جلوی در منتظر بود و با خروج ماشین رو روشن کرد. کنارش نشستم و آرام گفتم:

- چرا منتظر موندی؟ می‌رفتی، خودم می‌اومدم.

جوابی نداد و وقتی ماشین از کوچه خارج شد؛ پرسید:

- چی شد؟ بهادر از پدرت خبر داشت؟

به پدرش می‌گفت بهادر؟ چرا نمی‌شه به هیچ وجه بردیا رو شناخت؟ رفتارهای کلی ضد و نقیض داشت.

- بله، آدرس پدرم رو داد.

نگاهی به آینه انداخت و تک بوقی برای ماشین جلویی زد تا راه سبقتش رو باز کنه.

- می‌خوای برسونمت به آدرسی که داده؟

نباید زیاد بهش نزدیک می‌شدم، همین که بدون خبر به برزین همراه بردیا اومده بودم هم زیادی بود.

- نه، فعلاً آمادگیش رو ندارم. احتمالاً فردا برم.

سری تگون داد و دیگه تا رسوندنم به خونه حرفی نزد.

- لباس تو پسندیدی؟

به مریم که جلوی آینه ایستاده و پیراهن نباتی رنگم رو جلوش گرفته بود نگاهی انداختم و جواب برزین رو دادم:

- آره عالی، ببخش همه چی افتاده گردن تو. من درگیر دانشگاه و بهارم.

- مشکلی نیست، مراقب خودت باش هستی.

لبخند زدم و با حس اطمینانی که تو قلبم قل خورده بود گفتم:

- چشم.

زیاد وقت نمی کردم با برزین در تدارکات مراسم نامزدیمون همراه بشم. بهار به خانواده اش گفته بود خواستگار داره و پدرش همون اول از مادیات امیر سوال پرسیده بود، امیری که آه در بساط نداشت.

فکر می کردم ازدواجشون اشتباه محضه، بهار نمی تونست تو اون خونه ی نقلی در کنار عمو هرمز زندگی کنه.

برای بهار مردی مناسب بود که بتونه از جهت مالی کاملاً تأمینش کنه.

مریم کنارم نشست و با مهربونی دستش رو دور گردنم حلقه زد. سرم رو به روی شونه اش گذاشتم و لبخند زدم.

- هستی هیچوقت فکر نمی کردم وقتی قراره ازدواج کنی اینقدر خوشحال بشم.

سرم رو از روی شونه اش برداشتم.

- الان خوشحالی؟

خندید و جواب داد:

- معلوم نیست؟

قبل از اینکه حرفی بزنم ادامه داد:

- من و داداشم دلمون گیر آدمایی شد که هیچوقت واسه ما نبودن.

با اعتراض اسمش رو صدا زدم:

- مریم.

از جا بلند شد و با خنده گفت:

- باشه، دیگه هیچی نمیگم. فقط لباست خیلی قشنگه.

چشمم از روی آدرس به روی در خونه می‌رفت و می‌اومد. اونقدر دلشوره و اضطراب داشتم که ممکن بود همون لحظه و همون جا از حال برم.

دو طرف چادرم رو که تو مشتم بود مچاله کردم و با به ل**ب آوردن نام خدا به سمت در حرکت کردم.

جلوی در بزرگی که طرح‌های قشنگ و ریزی داشت ایستادم و انگشت‌های لرزوم رو به روی طرح‌هاش کشیدم.

شاید پدرم اینجا هم نبود، پس دلیلی برای این همه ترس و دلهره وجود نداشت. پا به روی اضطرابم گذاشتم و انگشتم رو به روی زنگ در فشردم.

لحظه‌ای بعد در با صدای تیکی باز شد و من با نفس عمیقی کمی در رو به جلو هل دادم.

حیات عریضی که جلوی روم بود باعث شد نگاهم و وجودم غرق تعجب بشه. هر چه که من در رویا تصور می‌کردم در این خونه وجود داشت، تاب سفید رنگ و بزرگی که در دست باد آروم تگون می‌خورد، استخر پر آب و بزرگی در وسط حیات و خونه‌ای که در آخر حیات وجود داشت.

از خونه‌ی پرچهر کوچک‌تر بود اما زیباتر و رویایی‌تر.

پدر من در چنین مکانی چه می‌کرد؟

- چی می‌خوای خانم؟

به مرد لاغر و سبزه‌ای که لباس‌هایی گشاد تر از قد و قواری خودش به تن داشت نگاهی انداختم.

- با پرویز عطایی کار داشتم، اینجا کار می‌کنن؟

چشم‌های ریز قهوه‌اییش رو ریز تر کرد و جواب داد:

- پرویز عطایی نداریم اینجا.

باز هم که به در بسته خورده بودم، چرا هیچی درست از آب در نمی‌اومد.

- قبلاً چی؟ اینجا کار نمی‌کردن؟

شونه‌های لاغرش رو بالا انداخت و گفت:

- نمی‌دونم خانم، بفرما بیرون.

با التماس بهش خیره شدم.

- آقا تو رو خدا کمی فکر کن، واسم خیلی مهمه.

با دستش به بیرون اشاره کرد و گفت:

- برو بیرون خانم، واسه من دردسر درست نکن.

هنوز به عقب نچرخیده بودم که صدایی گفت:

- چی شده حسن؟

گوش‌هام سوت کشید و چشم‌هام روی تصویر مرد مسنی چرخید. نگاه اون مرد هم

مستقیم من رو هدف گرفت، پیر شده بود، خیلی پیر اما نمی‌شد شناسمش. با

عکس‌هایی که یواشکی و دور از چشم مادر و حسام ازش دیده بودم مو نمی‌زد.

فقط موهای سفید شده بود اما چشم‌هایش همون چشم‌های خوشرنگ حسام بود.

از همون فاصله هم دیدم که با تعجب اسمم رو به ل**ب آورد.

من رو می‌شناخت؟ مردی که از بچگی رهام کرده و رفته بود چطور من رو

می‌شناخت؟

هنوز داشتم نگاهش می‌کردم که صدای دخترونه و آشنایی مخاطبش قرار داد.

- بابا کجا رفتی؟ هنوز صبحونه ات رو تموم نکردی که. حرف‌های مامان رو به دل نگیر، می‌دونی سر قضیه‌ی آرمیتا هنوزم ناراحته، بابا حواست با منه؟

بهادر حق داشت، کاش هیچ‌وقت پا به این خونه نمی‌داشتم. اشک‌هام بدون اینکه خودم بخوام روی گونه‌ام چکیدن و برای اینکه آریانا متوجهم نشه، ل**ب‌هام رو به هم فشار دادم و از در خارج شدم.

کاش دنیا همین لحظه به آخر می‌رسید، کاش خدا اجلم رو نزدیک می‌کرد و از این درد وحشتناک نجاتم می‌داد! مثل کابوس وحشت‌آوری بود که هر لحظه امید داشتم بیدار بشم و ببینم جز یک خواب بیهوده هیچ چیز نبوده.

هر چند قدم می‌ایستادم و برای اینکه بتونم با پاهای لرزونم و نفسی که در نمی‌اومد به راهم ادامه بدم، به دیوار تکیه می‌دادم.

- هستی؟

صداش، صدایی که در تمام عمرم حسرت شنیدنش رو داشتم باعث شد از پا بیفتم. دست‌هام رو به زمین تکیه دادم و با درد بزرگی که داشتم ضجه زدم.

هر کسی چشمش بهم می‌افتاد به حتم فکر می‌کرد عزیزی رو از دست دادم و اشتباه هم فکر نمی‌کرد، من پدرم رو نه سال‌ها پیش که همین امروز از دست دادم.

- بابا جان هستی؟ پاشو، واست توضیح میدم. باید خیلی قبل‌تر می‌گفتم اما روم نشد.

سرم رو بالا گرفتم تا مرگ امید و آرزوهایم رو داخل چشم‌هام ببینم، پدرم بود. همون مردی که سال‌ها به عشق دیدنش درس خوندم، تلاش کردم و امروز...

دست زیر بازوم انداخت و من اونقدر که ضعف داشتم مخالفت نکردم. روی صندلی ماشین گرونقیمتش نشستم و خودش هم پشت فرمون نشست. ماشین، خونه، آریانا!

حسن که ماشین رو آورده بود همونطور که با کنجکاوی به صورت گریون من نگاه می کرد دور شد.

مردی که دیگه هیچ شناختی نسبت بهش نداشتم ماشین رو به حرکت انداخت و در سکوت رانندگی کرد. فقط صدای ضجه های من بود که هر از گاهی بلند می شد، بعد ده دقیقه ای ماشین رو داخل کوچه ای نگه داشت و با صدایی که به شدت غمگین و گرفته بود گفت:

- وضع مالیمون با به دنیا اومدن حسام خیلی خراب شد، زود ازدواج کرده بودم اما اونقدر خانواده ام رو دوست داشتم که به این مسئله فکر نمی کردم. بالاخره به پیشنهاد رفیقم هرمز که مجرد بود برای کار راهی تهران شدم. به هر دری می زدم، از بنایی گرفته تا بیگاری و هر ماه می رفتم خونه و پولی که کار کرده بودم رو به مادرت می دادم. با همه این سگ دو زدنم باز هم هشتم گروی نهم بود. همون روزها بود که با بهادر آشنا شدم، که ای کاش هیچوقت آشنا نمی شدم.

سکوت کرد و نگاهش نکردم، دوست داشتم تموم دردهای قلبم رو تو صورتش فریاد بزنم و سبک بشم.

- کمی که از رفاقتمون با بهادر گذشت هرمز ازدواج کرد و سرگرم خانواده شد. پدر زنش مغازه ای داشت که هرمز رو داخلش به کار گرفت، من موندم و بدبختی هام. دوری از زن و بچه ام از یک طرف و بی پولی از یک طرف آزارم می داد. اون روزها بهادر رو هم کم می دیدم و بعد یک مدتی غیبش زد، ماه ها گذشت و من رو تو قهوه خونه ی

حجت پیدا کرد. گفت ازدواج کرده، با زن پولداری که کرور کرور پول به پاش می‌ریزه. مرد خوش قیافه‌ای بود و وقتی ماشین و خونه‌اش رو بهم نشون داد فهمیدم راست می‌گه. گفت سرایدار خونه‌ی زنی شده بوده که شوهرش مرده، زنه عاشقش شده و باهاش ازدواج کرده، همسرش هم باردار بود.

بارون شروع به باریدن کرد و شیشه‌ی ماشین رو پوشوند.

- بهم یک پیشنهادی داد، گفت رفیق همسرش که مجرد بوده با پسری رابطه داشته و باردار شده. گفت اگر من اون زن رو صیغه کنم، بچه رو گردن بگیرم و تا به دنیا اومدنش صبر کنم، پدر دختره کلی پول بهم میده و بعد می‌تونم پیش خانواده‌ام برگردم و راحت زندگی کنم. فقط اسم من بره تو شناسنامه‌ی اون بچه، حماقت کردم. طمع کردم و به خاطر آسایش پسرم قبول کردم. شدم پدر بچه‌ی آذین و کلی پول برای خانواده‌ام فرستادم، مادرت شک کرده بود که چطور یک شبه راه صد ساله رفتم اما بهم اعتماد داشت.

آرمیتا که به دنیا اومد و واسش شناسنامه گرفتن آذین اومد پیشم گفت بهم علاقه مند شده، گفت بمونم و از این زندگی و رفاه لذت ببرم اما قبول نکردم.

تهدیدم کرد، گفت میره شهرستان و همه چی رو به خانواده‌ام می‌گه. گفت میره و می‌گه زنمه، مدرک هم داشت. با این تهدیدها مدتی نگهم داشت و من منتظر بودم تا مدت صیغه تموم بشه و مدرک رو از بین ببرم. برم شهرستان و با مادرت و حسام به شهری دیگه فرار کنم. بهادر خودش با پریچهر مشکل داشت و زیاد نمی‌دیدمش تا ازش به خاطر پیشنهادش گلایه کنم.

اما قبل از تموم شدن صیغه آذین بهم نزدیک شد، با نقشه و اطوار به دامش افتادم.

بعد که فهمیدم چه اتفاقی افتاده فرار کردم و به شهرستان اومدم. سعی کردم مادرت رو متقاعد کنم که از اون شهر بریم اما مادرت قبول نمی‌کرد، یک ماه بعد پدر آذین من رو تو خلوت یک کوچه گیر انداخت و گفت دخترش بارداره، گفت اگه برنگردم و عقد رو دائمی نکنم زندگی خانواده‌ام رو نابود می‌کنه. رفتم و همون موقع بود که مادرت تو رو باردار بود، تو و آریانا فاصله‌ی سنی زیادی با هم ندارین.

سکوت کرد و من با غم و دردی که اصلا قادر به توصیفش نبودم بهش زل زدم. نتونستم ساکت بمونم، نتونستم اون غم و درد وحشتناک رو فریاد زنم.

- تموم روزهایی که من حسرت بقیه رو می‌خوردم واسه آریانا پدری می‌کردی، تموم روزهایی که طعنه شنیدم و حسام واسه آسایش ما خودش رو به آب و آتیش می‌زد کنار همسر و بچه‌ها خوشبخت بودی. چرا هیچوقت کنجکاو نشدم فامیلی آریانا رو بدونم؟ تو اینقدر نزدیکم بودی و من جایی دنبالت می‌گشتم که وجود نداشتی پرویز عطایی، کاش می‌مردم و هیچوقت چنین روزی رو نمی‌دیدم.

خواستم در رو باز کنم که مچ دستم رو گرفت.

- من واسه مادرت پول می‌فرستادم هستی، گاهی به بهونه‌ی سفر کاری می‌اومدم و تو و حسام رو از دور می‌دیدم. خواهرت هم دختر من بود، نمی‌شد نادیده بگیرمش و ره‌اش کنم.

نگاهش کردم، شرمنده و غمگین بود ولی ذره‌ای باعث نشد از موضعم کوتاه بیام.

- ولی رسمش نبود به خاطر دخترت من و برادرم رو قربانی کنی.

مچم رو از دستش بیرون کشیدم و از ماشین گرونقیمتش پیاده شدم. تا رسیدن به خونه با سر پایین افتاده گریه کردم و خودم رو واسه این همه زحمت برای پیدا کردن پدرم سرزنش کردم.

اصلاً نمی‌تونستم بگم چه احساس وحشتناکی دارم. وقتی به خونه رسیدم از ضعف داخل حیاط از پا افتادم، مریم و بهار با ترس از خونه بیرون دویدن و بالاخره تو آغوش مریم چشم‌هام روی واقعیت‌های تلخ زندگیم بسته شد.

بعضی از کابوس‌ها هر چقدر ازشون فرار کنی بزرگ‌تر و قوی‌تر می‌شن و شاید تنها راه مقابله باهاشون با قدرت رو به رو شدن باشه.

چشم‌هام رو که باز کردم، فقط مریم با یک لیوان آب کنارم بود.

- خوبی؟

سوالش رو با گریه پاسخ دادم.

دست‌هاش رو دور تنم حلقه کرد و با مهربونی گفت:

- آروم باش هستی جان.

می‌شد با این اتفاقی که افتاده آروم باشم؟ یک دقیقه هم نمی‌شد زمانی که آریانا پدر صدایش زد رو از یاد ببرم.

- خانواده‌ات تو راهن هستی.

از آغوشش بیرون اومدم و با تموم دردی که داشتم اشک‌هام رو از روی گونه‌هام پاک کردم.

- کی بهت خبر داد؟

از جا بلند شد و با غمی که می‌تونستم تو صداش احساسش کنم گفت:

- باهات تماس گرفتن و جواب ندادی ولی انگار مادرم همراهشونه.

سری تکون دادم و باز به نقطه‌ای از دیوار زل زدم.

برزین به حرف حسام خندید و من هنوز به آریانا زل زده بودم.

همراه جوون‌ها به مهمونی شام قبل نامزدیمون اومده بودیم و این بین فقط حضور آریانا خیلی آزارم می‌داد.

اگر به حسام می‌گفتم تو این جمع دوتا خواهر داره چه واکنشی نشون می‌داد؟

بالاخره با صدای آیلار چشمم رو از آریانا گرفتم.

- عروس خانم امشب انگار حال خوبی نداره، استرس داری هستی؟

لبخند زدم و جواب دادم:

- نه، سردرد دارم.

برزین تکه‌ای جوجه داخل ظرفم گذاشت و گفت:

- چرا بهم نگفتی؟ خب...

وسط حرفش پریدم:

- نه، اونقدر اذیتم نمی‌کنه.

دستش روی دستم نشست و نگاه آریانا و بردیا همزمان روی دست‌هامون زوم شد. بی اختیار دستم رو از زیر دست بزرگش بیرون کشیدم و مشغول بازی با غذا شدم. راجع به پیدا کردن پدرم با هیچکس صحبت نکرده بودم و همین موضوع باعث شده بود بیشتر از نظر روحی صدمه ببینم اما هنوزم تردید داشتم که به حسام بگم یا نه. فکر نمی‌کردم پدرم به مراسم نامزدیم بیاد ولی در هر صورت حسام حق فهمیدن ماجرا رو داشت، نداشت؟

اونقدر غم خودم پررنگ و خوفناک بود که چندان متوجهی اتفاقات اطرافم نمی‌شدم. وقتی برزین ازم خواست بلند بشم تازه به خودم اومدم و قاشق رو در ظرف رها کردم. با این حال رو به مرگم فردا مراسم نامزدیم بود و دلشوره‌ی وحشت باری تو قلبم وجود داشت.

مریم که معلوم بود از نیومدن هلمه به مراسم نامزدیم راضیه با خوشحالی لباسم رو از روی جاکفشی برداشت و گفت:

- زود باش دیگه هستی، دیر می‌رسیم آرایشگاه.

کفش‌هام و وسیله‌های مورد نیازم رو داخل نایلون قرار دادم و از جا بلند شدم. به مریم که رسیدم ضربه‌ای به شونه‌اش زدم و گفتم:

- زیاد با حسام گرم نگیر، من نمی‌دونم چرا هلمای خاله اینا نیومدن اما اون نامزد داداشمه و به نفع خودته که زیاد...

خوشحالی تو صورتش پاک شد و با دلخوری گفت:

- معلوم هست چی می‌گی هستی؟ فکر می‌کنی من خیال دارم حالا که زنداداشت نیست از فرصت استفاده کنم؟ حسام همون روزی که اسمش رفت تو شناسنامه‌ی هلمای تو قلب من مرد، هنوز هم عاشقشم و دوستش دارم اما نمی‌خوام کاری کنم که زندگیش بهم بخوره. واسه خودم متأسفم که بعد این همه مدت رفاقت و دوستی من رو اینجوری شناختی.

با خجالت صداش زدم:

- مریم.

اما جلوتر از من و با اخمی که روی صورتش بود از خونه بیرون زد.

در رو که باز کرد و من هم بهش رسیدم، حسام و برزین رو منتظر دیدم و دیگه نشد از مریم دلجویی کنم.

برزین با دیدنم از صحبت با حسام دست کشید و گفت:

- اومدی؟ من هم تازه رسیدم.

مریم آرام سلام گفت و با همون اخمش صندلی عقب ماشین برزین نشست. باز هم ارزش ممنون بودم که با حرف بدی که زدم از رفتن پشیمون نشد.

حسام همونطور که با نگاهش مریم رو دنبال می کرد گفت:

- دوستت چشه؟ نمی دونم چرا اما از دست حسام ناراحت شدم، این چند روز و بعد از فهمیدن راز بابا از آدم و عالم بیزار بودم.

- چیزی نیست، برزین بریم؟

برزین از حسام خداحافظی کرد و سوار ماشین شد.

کنارش نشستم و ماشین رو به راه انداخت.

چشم به بیرون داشتم اما تموم فکرم این بود که چقدر بد اقبالم که تو چنین روزی هم نباید اونطور که می خوام خوشحال باشم. تا می خواستم لبخند بزنم و از رسیدن به مردی که عاشقشم شاد باشم یاد پدری می افتادم که این همه سال من و برادرم رو رها و برای دختری مثل آرمیتا پدری کرد.

تقصیر آرمیتا بود یا آذین؟ شاید هم هیچکدوم و جز پدرم کسی مقصر نبود.

تا رسیدن به آرایشگاه متوجهی هیچی نشدم و وقتی ماشین ایستاد از فکر بیرون اومدم.

مریم خیلی تند همونطور که لباسم رو داخل دستش داشت پیاده شد و داخل آرایشگاه رفت. خواستم از ماشین خارج بشم که برزین دستم رو گرفت.

نگاهش کردم و آروم پرسیدم:

- چیزی شده؟

سرش رو پایین انداخت و نفسش رو بیرون داد.

- هستی؟

اسم رو که صدا می‌زد هر چقدر هم که از روزگار دلگیر بودم نمی‌تونستم بی تفاوت باشم.

- جانم؟

کمی سکوت کرد و من هم منتظر برای گفتن حرفش به ل**ب‌هاش زل زدم. دستم رو رها کرد و انگشت‌هاش رو خیلی محکم به دور فرمون گرفت.

- گاهی آدم‌ها مجبورن به خاطر احساساتشون پا روی شرافتشون و انسانیتشون بذارن، این رو قبول داری؟

گیج بهش زل زدم.

- منظورت رو نمی‌فهمم.

سرش رو بالا گرفت و بهم نگاه کرد.

- منظور خاصی ندارم فقط خواستم نظرت رو راجع به این جمله بدونم.

بدون فکر جواب دادم:

- احساس خیلی مهمه اما به نظرم آدم بی شرف عاشق نداریم، آدمی که واقعاً عشق رو با پاکی‌هاش درک کنه راه بد نمیره. صورتش رو غم پر کرد و من که از این تغییر حالتش تعجب کرده بودم پرسیدم:

- چیزی شده که نمی‌خوای بهم بگی برزین؟

لبخند ظاهری زد.

- نه، برو. دیرت میشه.

دو دل و با شک گفتم:

- مطمئنی؟

چشم‌هاش رو باز و بسته کرد.

- مطمئنم هستی، برو.

پیاده شدم و قبل از اینکه بره واسش دستی تکون دادم که در جوابش فقط نگاهم کرد، یک نگاه سنگین و پر از حرف.

آرایشگاه سرد ولی پر از بوی خوب بود، از اون بوهایی که مطمئنم هر زنی دوست داره.

چهار تا زن داخلش کار می‌کردن که یکی اصلی و سه تای دیگه شاگردش بودن.

جز من یک عروس دیگه هم بود که جشن عروسیش بود، نه مثل من نامزدی.

یکی از شاگرد ها روی صندلی نشوندم و مشغول اصلاح صورتم شد. هیچوقت ابرو هام رو برنداشته بودم، چون اونقدری پرپشت نبودن که به چشم بیان و وقتی ابروهای حالت دارم رو داخل آینه دیدم لبخندی به لبم اومد.

شاگرد آرایشگر رفت تا رنگ مو هام رو آماده کنه و من فرصت پیدا کردم تا برای دلجویی از مریمی که دست به سینه روی یکی از صندلی‌های انتظار نشسته بود برم. کنارش که نشستم بی هوا گونه‌اش رو بوسیدم و دیدم که برای چند ثانیه لبخند زد.

- مریمی می‌دونی که بعد دیدن بابا تو اون وضعیت حسابی حالم بد شد، ببخش اگه ناراحت کردم. می‌بخشی؟

سرش رو سمتم چرخوند.

- فقط واسه اینکه تو چنین شبی حالت بدتر از این نباشه می‌بخشتم هستی ولی بدون من هیچوقت چنین آدمی نبودم که به خرابی زندگی حسام حتی فکر کنم.

دست‌هام رو دورش حلقه کردم.

- می‌دونم مریم جانم، من باهات بزرگ شدم و تو تنها دوستمی که از ریز و درشت زندگیم خبر داره. لبخندی بهم زد و منم با لبخند جوابش رو دادم. باید سعی می‌کردم تو چنین شبی شاد باشم، به خاطر خودم و برزین.

آرایشگر که صدام زد از کنار مریم بلند شدم.

خستگی از سر و روم می‌بارید، ساعت‌ها زمان برد تا بالاخره آرایشم تموم بشه و اجازه‌ی پوشیدن لباسم رو پیدا کنم. فقط نیم ساعت تا موعد مقرر که برزین قرار بود برسه مونده بود و مریم برای کمکم وارد اتاق کوچیک گوشه‌ی آرایشگاه شد. آرایش کمی که به صورت داشت با اون موهای صاف و بدون حالت خیلی عوضش کرده بود، ساده اما شیک.

همونطور که بندهای پشت لباسم رو می‌بست با غم گفت:

- ممکنه باز هم راجع بهم فکر بد کنی اما آرزوم بود این لحظه‌ها رو کنار حسام تجربه کنم.

به سمتش چرخیدم و دست‌هام رو به روی شونه‌هاش قرار دادم.

- مریم جان من هیچ فکر بدی در مورد تو نمی‌کنم و حس است به حسام رو درک می‌کنم، اگر حرفی زدم باور کن منظوری نداشتم.

سری تکیه داد و به سمت آینه‌ی قدی گوشه‌ی اتاق کشیدم. با دیدن گریه صورت، موهام و اندامم داخل اون لباسی که برزین انتخاب کرده بود و من فقط یک بار فروش کرده بوده بودم با هیجان خندیدم. یک خنده‌ی از ته دل و سرشار از ذوق.

نمی‌تونستم این خوشبختی رو باور کنم و دوست داشتم ساعت‌ها به تصویرم داخل آینه زل بزنم.

موهام رنگ قهوه‌ای تیره بود و آرایشی که به صورت داشتم کاملاً حرفه‌ای و زیبا بود، آرایشگاهی که معرفش بهار بود چنین انتظاری می‌شد ازش داشت. مریم که لبخند غلیظ روی لبم رو دید با خوش رویی گفت:

- عزیزم خیلی خوشحالم که داری خوشبخت می‌شی.

حجاب لباس رو از روی صندلی گوشه‌ی اتاق برداشتم.

- مرسی مریم، مطمئنم خدا در ازای صبرت و دل پاکت حتماً خوشبختی رو نصیب تو هم می‌کنه.

با غم سری تگون داد و من حجاب رو روی شونه‌هام انداختم. دوست داشتم برزین زودتر برسه و من نظرش رو راجع به آرایش و ظاهرم بدونم.

از اتاق خارج شدم و مریم هم همونطور که کیفم رو داخل دستش داشت به دنبالم اومد. برزین از قبل پول آرایشگاه رو حساب کرده بود و ناراحتی از این بابت نداشتم اما کلی برای زحمتشون ازشون تشکر کردم که با خوشرویی پاسخ دادن.

تمام مدت انتظار برای اومدن برزین رو به سرامیک‌های سفید آرایشگاه زل زدم و گاهی هم با مریم صحبت کردم اما ساعت که از اون موعد مقرر گذشت دلشوره به قلبم افتاد.

برزین آدم وقت شناسی نبود، مخصوصاً تو چنین روزی. یک ربع که گذشت به پیشنهاد مریم باهاش تماس گرفتم اما خاموش بودن تلفن همراهش حال رو بدتر کرد.

ممکن بود اتفاقی واسش افتاده باشه؟

رنگم پرید و ضعف کردم. روی صندلی‌های آرایشگاه نشستم و مریم با لیوان آب به سمتم اومد.

کمی آب خوردم و با استرس گفتم:

- یعنی چی شده؟ برزین اصلاً آدمی نبوده که واسه چنین قرار مهمی دیر کنه.

مریم دستش رو روی شونه‌ام گذاشت.

- شاید ماشینش تو راه خراب شده یا هزار جور اتفاق دیگه، انقدر فکر منفی نکن هستی جان.

سرم رو به دیوار تکیه دادم.

- چرا گوشیش خاموشه آخه؟

مریم شونه‌ای بالا انداخت و غمگین بهم زل زد.

دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید و اصلاً نمی‌تونستم فکرم رو متمرکز کنم. مریم هم انگار حالم رو فهمیده بود که سعی می‌کرد با حرف‌هایش آرامم کنه.

- اگر خیلی نگرانی با خانواده‌اش تماس بگیر، به خواهرش یا برادرش زنگ بزن.

چشم‌هام رو بهم فشار دادم تا مغزم به کار بیفته.

- نه مریم، اونطوری ممکنه نگران بشن.

دوباره خواست حرفی بزنه که یکی از شاگردهای آرایشگاه صدام زد.

- خانم هستی عطایی.

به خیال اینکه برزین اومده از سر جا بلند شدم و خدا رو زیر ل**ب شکر کردم. به سمتش قدم برداشتم.

- بله؟ همسرم اومده؟

جلو اومد و پاکتی رو به سمتم گرفت.

- نه، یک پسر بچه این پاکت رو واسه شما آورده.

پاکت رو با تعجب و نگرانی از دستش گرفتم و بی معطلی بازش کردم.

چشمم روی خط برزین چرخید و با نگاهی تار شروع به خوندن کردم.

«هستی جان سلام.

نمی‌تونم احساسی که الان دارم رو واست توصیف کنم، من نتونستم روی مردونگیم بایستم و عشق رو بهش ترجیح دادم.

خیلی قبل‌ها کنار دختری عشق رو فهمیدم که می‌گفتن برای من نیست. بعد گذشت این همه سال، با سفر شمالمون هر چه خواستم آریانا رو فراموش کنم نشد.

دنبالم نیا، وقتی تو این نامه رو می‌خونی من جایی میون آسمونم.

بابت همه چیز متاسفم و امیدوارم درکم کنی، من بی آریانا زنده نیستم.

شاید این پایان، شروعی برای هر دومون باشه.

خدانگهدارت بانوی پر مهر زندگیم.»

برگه از دستم به زمین افتاد و من با ترس، غم و درد بهش زل زدم.

تموم شد، مقصر آریانا بود. مقصر نبود پدرم، مقصر خ**یا*نت عشقم. مقصر شکستن من، دختری بود که تازه فهمیده بودم خواهرمه.

مریم خم شد و برگه رو از جلوی چشم‌هام و روی زمین برداشت. قلبم مثل باروتی در حال انفجار تو سینه‌ام بی تاب می‌کرد و طاقت دیدن نگاه‌های خیره رو نداشتم. کلاه حجاب رو به روی موهام کشیدم و با همون لباس نباتی و بلند از آرایشگاه بیرون دویدم.

مریم صدام زد و دنبالم اومد اما بهش توجه نکردم و تندتر دویدم. صدای برخورد کفش‌های پاشنه بلند روی اعصابم خراش می‌انداخت، پس با یک حرکت از پا در آوردمشون و وقتی مطمئن شدم دیگه مریم دنبالم نیست آرام به راه افتادم.

هر چی فکر رو از برزین و آریانا منحرف می‌کردم باز هم کشیده می‌شد به همون سمت و حس می‌کردم قلبم به آتش کشیده می‌شه. نمی‌تونستم باور کنم مردی مثل برزین، مردی که فکر می‌کردم کل خوبی‌های دنیا داخل وجودش جمع شده چنین خ**یا*نت وحشتناکی بهم کرده، اون هم درست در شبی که قرار بود خوشبختی رو تمام و کمال داشته باشم.

کف پاهای برهنه‌ام با زمین سرد برخورد می‌کرد اما زیاد حسش نمی‌کردم. متوجهی نگاه‌های خیره می‌شدم اما برام چندان اهمیت نداشتن، چرا باید مهم می‌بودن؟

در اون وضعیت صدای آشنایی رو شنیدم و بی اینکه خودم بخوام ایستادم. هنوز سرم رو به سمت صاحب صدا نچرخونده بودم که دستم کشیده شد و صورت بردیا جلوی چشمم قرار گرفت.

- ده بار صدات زدم.

صورت‌م رو که دید نگاهش متعجب شد.

- هستی خوبی؟

حرفی نزد‌م، دست‌م رو کشید و به سمت اتومبیلش که کنار خیابون پارک شده بود رفتیم. بدون اعتراض سوار شدم و نگاه‌م رو به انتهای لباس روشنم که حالا کثیف شده بود دوختم.

پشت فرمون نشست و با سرعت راه افتاد. انگار تو عالم هیروت بودم و چندان متوجه‌ی اطراف نمی‌شدم.

- چرا با این لباس و آرایش زدی بیرون؟ رسیدم در آرایشگاه مریم خانم گفت رفتی. نه حرفی زدم و نه نگاهش کردم، آریانا نامزد بردیا نبود؟ پس چطور اینقدر ریلکس رفتار می‌کرد؟

شب شده بود و مطمئن بودم کلی مهمون منتظر من و برزینن، برزینی که به قول خودش حالا بر فراز آسمون‌ها بود.

ولی اونقدر که به فکر قلب زخم خورده‌ام بودم به فکر آبروی ریخته شده‌ام نبودم. بغض بزرگ داخل گلو‌م نه فرو می‌رفت و نه سر باز می‌کرد، با اینکه گناه بود اما در چنین موقعیتی جز مرگ آرزویی نداشتم.

بالاخره ماشین ایستاد و بردیا پیاده شد. سرم رو اطراف چرخوندم و وقتی فهمیدم یک جای سوت و کور و خلوتیم با دست و پاهایی لرزون پیاده شدم.

بردیا لبه‌ی دره‌ای ایستاده بود و همونطور که به جلو زل زده بود سیگار می‌کشید. ازش فاصله گرفتم و خیلی دورتر روی تخته سنگی نشستم.

چراغ‌های روشن خونه‌ها مثل نقطه‌ای جلوی چشم‌هام می‌درخشید. نگاهم بالا رفت و روی آسمون تاریک نشست، برزین الان جایی میون این آسمون بود.

چند لحظه حضور بردیا رو کاملاً فراموش کردم و با بلندترین صدای ممکن فریاد کشیدم:

- هیچوقت نمی‌بخشمت، هیچوقت.

به دنبالش بغضم شکست و با صدای بلندی شروع به گریه کردم. ضعیف نبودم ولی بریده بودم، خیلی سخت بود که بفهمم تمام کودکیم رو دختری مثل آریانا نابود کرده و حالا آینده‌ام رو هم ازم گرفته. اگر من بعد دیدن پدرم و حقیقت تلخ زندگیم باز هم سر پا موندم، به خاطر وجود برزین بود و امروز من دیگه هیچ امیدی برای ادامه نداشتم.

هنوز حق می‌کردم که بطری آبی جلوی روم ظاهر شد. با همون چشم‌های گریون بطری رو گرفتم و بردیا به تندی به سمت مخالفم چرخید.

***- دیدی چطور آبرومون رفت؟ برم به در و همسایه بگم چی؟ بگم دخترم عیب و ایرادی داشته که نامزدش ولش کرده و رفته؟ این چه مصیبتی بود که سرمون اومد. حسام یک نگاه به من که گوشه‌ی خونه نشسته و زانوهایم رو بغل کرده بودم انداخت و رو به مادر گفت:

- بسه دیگه مادر من، با عجز و لابه چی درست می‌شه؟ شما دیگه خون به جیگر دخترت نکن.

مریم هم لیوان آبی رو به سمت مادرم گرفت و گفت:

- آقا حسام راست میگن خاله جان، هستی به اندازه‌ی کافی ناراحت هست.
- از جا بلند شدم و با عصبانیت صدا بلند کردم.
- کی میگه من ناراحتم؟ ماما شما هم رفتی شهرستان بگو دخترم مرده و همونجا دفنش کردم. چرا همیشه چشم‌ت به دهن مردمه؟ بسه دیگه، بسه.
- بعد جلوی چشم‌های حیرت زده‌شون مانتوی بلندم رو تنم کردم و با همون مانتو از خونه بیرون زدم. کمی که دور شدم صدای بوقی بلند شد و ماشین بردیا رو دیدم.
- بردیا اون شب با همون سکوتش کاملاً درکم کرد و تا طلوع آفتاب در همون مکان بدون هیچ حرف و سخنی موندیم.
- به سمت ماشینش رفتم و نشستم.
- سلام.
- سری تکنون داد و پرسید:
- خوبی؟
- کی باهاش اینقدر صمیمی شده بودم؟
- خوبم.
- واسه ماشین جلویی بوق زد تا از سر راهش کنار بره.
- حالا می‌تونیم راجع بهش صحبت کنیم؟
- اخم کردم و پرسیدم:
- راجع به چی؟

- برزین.

نگاهم رو از پنجره به بیرون دوختم.

- نه نمی‌خوام هیچ چیزی بشنوم.

سرعت ماشین رو بالا برد و گفت:

- اما باید بشنوی، ردش رو زدم. رفتن فرانسه، آریانا از اونجا برای کار درخواست داشته. اگر بخوای میرم دنبالش.

با چشم‌هایی ریز شده نگاهش کردم.

- من بخوام؟ تو نمی‌خوای نامزدت رو برش گردونی؟ به تندی جواب داد:

- نه، آریانا انتخاب خودش رو کرده. به فرض مثال بخوام برش گردونم، فکر می‌کنی یک زندگی اجباری قشنگی هم داره؟

طرز فکر بردیا رو کاملاً قبول داشتم، شکست بزرگی خورده بودم و اینکه برزین مدت‌ها من رو بازی داد خیلی غرور و شخصیتم رو خرد کرده بود اما اگر می‌موند و نامزدیمون هم انجام می‌شد چطور سال‌ها با دروغ‌هاش کنارش زندگی می‌کردم؟

- اگر برزین با پای خودش هم برگرده دیگه واسم ارزشی نداره، رابطه‌ای که خراب شد رو بخوای درستش هم کنی از هم می‌پاشه.

لبخندی به روم زد و گفت:

- به نظرت به یک احیای روحیه احتیاج نداریم؟

بی تفاوت پاسخ دادم:

- واسم فرقی نمی‌کنه، فعلاً می‌خوام از خونه دور باشم.

سری تکنون داد و تا توقف ماشین هر دو سکوت کردیم. نگاهم به روی سر در سفره خونه‌ی سنتی در مکانی خوش آب و هوا چرخید و قبل از پیاده شدن نگاهی به سر تا پام انداختم.

مانتوی بلندی که به انتخاب بهار خریده بودم مشکلی نداشت اما اون شلوار ابر و بادی تیره تیپم رو خیلی مضحک کرده بود.

با پیاده شدن بردیا به ناچار از ماشین خارج شدم و موهایی که از شال آبیم خارج شده بودن به داخل فرو کردم.

دیدم که بردیا هم با دیدن سر و وضعم نیمچه لبخندی زد که البته خیلی زود از روی ل**ب پاکش کرد اما عصبی شدم و بهش توپیدم:

- چی خنده داره؟ وقت واسه لباس عوض کردن نداشتم، حتی گوشیم و کیفم رو هم با خودم نیاوردم.

نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- چرا عصبی می‌شی؟ به تو نخندیدم که، اینجا هم هیچ لباس فروشی نیست. بدون اینکه بخوام گیر دادم.

- چرا، دیدم که خندیدی.

صدای خنده‌اش به دنبال حرفم بلند شد. در ماشین رو باز کردم.

- من نمیام، اگه می‌شه منو برسون خونه. دستش رو کنار دستم به روی دستگیره‌ی ماشین قرار داد و در رو بست.

- باشه دیگه نمی‌خندم، بیا بریم داخل. مردم مثل من و تو بیکار نیستن این وقت روز بیان اینجا.

با دلخوری و عصبانیت نگاهش کردم.

- بالاخره کارکناش که هستن.

یک نگاه به شلوارم انداخت.

- بیا، مردم چیکار به تیپ ما دارن. تو این دوره زمونه هر چی هم بپوشی فکر می‌کنن مده، اصلاً شاید فکر کنن خونمون همین دور و وره.

کنارش به راه افتادم.

- بچه گول می‌زنی؟ این اطراف اصلاً خونه مسکونی وجود نداره.

باز هم آروم خندید. بردیای گوشت تلخ امروز چرا این قدر خوش خنده شده بود؟

- فکر نمی‌کردم از این دخترایی باشی که خیلی رو تپیشون حساسن.

شونه‌ای بالا انداختم و سعی کردم جوری قدم بردارم که قد و قامت بردیا از چشم بقیه دور نگهم داره.

- نیستم اما خوشم نمیاد کلی نگاه روم باشه.

چند ثانیه به نیم رخم زل زد و بعد با صدای آهسته و آرومی گفت:

- هر کی نگاهت کرد با من طرفه، خوبه؟

با تعجب به صورتش زل زدم و بعد واسه رفح و رجوع نگاه خیره‌ام و حرف‌های بینمون، به زنی شیک پوش که کنار در سفره خونه ایستاده بود اشاره کردم.

- داره با خنده نگاهم می‌کنه، ببینم چکار می‌کنی.

نیشخند زد و گفت:

- خانم‌ها از این قاعده مستثنان.

بدون اینکه بخوام خندیدم. عجیب بود، نه؟

چند روز بعد از اینکه رازهای سیاه زندگی پدرم رو فهمیده بودم و نامزدم ترکم کرده بود کنار بردیایی می‌خندیدم که به نوعی بدترین فرد زندگیم بود. وارد سفره خونه که شدیم خیلی سریع روی یکی از تخت‌ها و در گوشه‌ای ترین قسمتش نشستیم.

بردیا که عجله‌ام رو دید لبخند زد اما هیچ چیزی نگفت. مقابلم نشست و من با حس خوبی که داشتم به اطرافم نگاهی انداختم.

- اینجا فوق العاده‌ست.

با خودشیفتگی که گاهی تو وجودش ظاهر می‌شد گفت:

- سلیقه‌ی منه دیگه.

چشم غره‌ای بهش رفتم و بعد ناگهانی سوالی پرسیدم که اخم‌هاش رو درهم برد.

- چرا به دیدن پدرت نمیری؟

و تا سوال از دهانم خارج شد پشیمون شدم.

- متاسفم نمی‌خواستم ناراحت کنم.

نگاهم کرد و بعد از بیرون دادن نفسش گفت:

- مشکلی نداره ولی ترجیح میدم جوابی به سوالت ندم.

سری تکون دادم و سعی کردم بحث رو عوض کنم.

- حالا که آریانا رفته بهتر نیست به پونه فرصت بدی؟

برخلاف انتظارم اخم‌هاش بیشتر درهم کشیده شد و من تصمیم گرفتم دیگه حرفی نزنم.

برای بهار خوشحال بودم اما دردی کشنده رو داخل قلبم حس می‌کردم که خیلی آزارم می‌داد و شب نامزدی تلخ خودم رو توی ذهنم نقش می‌زد.

پدر بهار راضی به ازدواجشون نشده بود و جز مادرش کسی نمی‌اومد. جشن نامزدی خیلی کوچیکی داخل خونه‌ی هرمز خان به پا بود که با تموم سادگیش عشق بزرگی رو داخل خودش جا داده بود.

هیچوقت فکر نمی‌کردم بهار راضی به ازدواج با امیر بشه ولی عشقشون همه رو شگفت زده کرده بود.

مریم که کنارم و جلوی آینه در حال آرایش بود تنه‌ی آرومی بهم زد و گفت:

- خوشگلی هستی، برو اون سمت تا خط چشمم رو بکشم. کنار رفتم و به دیوار تکیه زدم.

- نمی‌شه من نیام مریم؟

مریم نگاهی بهم انداخت و با اخمی که با اون آرایش نصفه حسابی مضحکش کرده بود گفت:

- دیوونه شدی؟ بهار دوستته، تا کی می‌خوای زانوی غم بغل بگیری؟ تو همون هستی که واسه ازدواج حسام من رو نصیحت می‌کرد؟

ل**ب‌هام رو بهم مالیدم و حرکت رژ روی ل**ب‌هام حس خوبی بهم داد.

- قضیه‌ی من با تو خیلی فرق می‌کنه، برزین غرور من رو شکست مریم. این خودخوری آخر من رو می‌کشه، دارم دیوونه می‌شم. راز پدرم، رفتن برزین...
مریم سمتم اومد و با لبخند به آغوشم کشید.

- هستی آروم باش، زندگی همینه. فراز و نشیب زیاد داره ولی روزی میاد که به دردهای امروز می‌خندیم، منم اگه سر پام به امید اومدن چنین روزیه.

آیلار به همراه بهار آرایشگاه بود و حسام و مامان هم به شهرمون برگشته بودن.
مریم بعد آرایش و تماس با آژانس مانتوی بلندم رو دستم داد و من جلوی آینه همه‌ی موهام رو زیر روسری با طرح پاییزم فرو کردم.

ظاهرم عالی بود اما غم داخل چشم‌هام با خنده‌های مصنوعی هم از بین نمی‌رفت. با صدای بوق بلندی مریم، دستم رو از جلوی آینه کشید و از در بیرون زدیم.

بر خلاف اون چیزی که فکر می‌کردم آژانس نبود و ماشین شیک بردیا جلوی خونه پارک بود.

این رفتارها و ناگهانی اومدن هاش باعث به هم ریختن اعصابم می‌شد. بردیا برادر برزین بود و برخلاف تموم کمک هاش من رو به یاد نامردی برادرش می‌انداخت.

حقیقتاً دوست نداشتم دیگه هیچ نوع برخوردی با این خانواده داشته باشم.

تموم فکر من این بود که بعد از گرفتن مدرکم به شهرستان برگردم و شاید از روی ناچاری زن برادر مریم بشم، بالاخره بعد از رها شدنم توسط برزین شاید هیچکس جز مهران برای ازدواج با من پیش قدم نمی‌شد.

این حقیقت تلخ جامعه‌ی من بود، دختری که به هر دلیلی پس زده شده بدون چون و چرا حتماً عیب و ایرادی داشته.

عیب و ایراد من چی بود؟ بازچه شدن برای برگشت عشق برزین؟ مریم با دیدن بردیا نگاهی پر سوال بهم انداخت و بعد قبل از احوالپرسی پرسید:

- چیزی شده؟

بردیا که اون لبخند جذابش با دیدن چهره‌ی درهم کشیده‌ی من از روی ل**ب‌هاش پریده بود جواب داد:

- سلام، نه مریم خانم. چیزی نشده، گفتم من که این راه رو میرم دنبال شما هم بیام.

مریم نگاهی به اطراف انداخت.

- ممنون آقا بردیا ولی من به آژانس زنگ زدم.

نگاه بردیا مستقیم چهره‌ام رو هدف گرفت و با اینکه نگاهم رو به زمین دوخته بودم اما سنگینی نگاهش رو حس کردم.

- بله نصف پولش رو پرداخت کردم و رفت.

مریم دستم رو به سمت ماشینش کشید و در همون حال هم آرام کنار گوشم گفت:

- این پسره یک چیزیش می‌شه ها، خیلی عجیب غریب رفتار می‌کنه.
- مریم گفت و من ناخودآگاه یاد اون روز داخل ویلای شمال افتادم، خاطره‌ای که هنوز یادگارش روی دست بردیا پا برجا بود.
- مریم عقب نشست و من هم به ناچار جلو نشستم. وقتی ماشین حرکت کرد، نگاهی به صورت بردیا انداختم و پرسیدم:
- فکر می‌کردم امین رفیقته؟ عجیبه که میری مراسم بهار؟
- ژست معمولیش پشت فرمون زیادی به چشمم جذاب می‌اومد، شاید هزاران مرد همینطور فرمون رو میون دست می‌گرفتن اما تنها یکیشون می‌تونست به دلت بشینه.
- برای فرار از افکار مزخرف ذهنم چشم از شیشه به بیرون انداختم و بردیا با خنده جواب داد:
- بهار هم رفیق رفیقمه، نمی‌شد دعوتش رو قبول نکنم.
- با حرص گفتم:
- یک وقت این حرف‌ها رو جلوی امیر نرنی، وگرنه تضمین نمیدم دفعه‌ی بعد زنده ببینمت.
- نگرانمی؟
- تو جمله‌ی یک کلمه ایش شاید هزاران حرف بود که سعی کردم جدیش نگیرم.
- نه دلیلی نداره نگران بشم، یک توصیه‌ی دوستانه بود.
- باز هم خندید.

- پس دوستمی؟ واسه اینکه از جواب به سوالش فرار کنم پرسیدم:
- تازگی هر زمان میای این طرفها قرص خنده می خوری؟
- یک نگاه بهم انداخت و ل**بهاش رو با زبانش خیس کرد. بعد باز به جلو خیره شد و آروم جواب داد:
- نه، یک آدمی این طرفها هست که واسم مثل قرص خنده عمل می کنه.
- دستم گوشه‌ی مانتوم رو چنگ زد و نفسم رو حبس کردم. من عاشق برزین بودم، نه؟ خزعبلات بردیا رو اصلا باور نمی کنم، نباید باور کنم!
- بردیا ماشین رو سر کوچه‌ی هرمزخان پارک کرد و اولین کسی که پایین پرید من بودم. از هوای آزاد نفس عمیقی گرفتم و به راه افتادم. مریم و بردیا رو پشت سر جا گذاشتم و سعی کردم تا رسیدن به خونه‌ی هرمز خان تموم حرفهای بردیا رو از حافظه‌ی کوتاه مدتم پاک کنم.
- ولی تا رسیدم جلوی در متوجه شدم دارم اسمش رو زیر ل**ب تکرار می کنم، بردیا.
- لعنتی هستی، احمق نشو و حماقت نکن.
- با صدای پشت سرم از جا پریدم.
- خوبی هستی؟
- به چهره‌ی جذابش نگاهی انداختم و با حرص جواب دادم:
- به تو چه، دیگه حال من رو نپرس.
- بعد با صورتی تعجب زده رهانش کردم و وارد شدم. داخل حیاط کوچک هرمزخان میز و صندلی چیده شده بود و چند مرد هم به چشم می خوردن.

هنوز چشمم به اطراف بود که امیر با اون کت و شلوار شیک سفیدش جلوم ظاهر شد. با این که حسابی خوشتیپ شده بود اما بهش نمی‌اومد، امیر با همون شلوار شش جیبه های معروفش ظاهر تکمیلی داشت.

خندیدم.

- سفید؟ مطمئنم کار بهاره.

سری با لبخند تکون داد و گفت:

- گفتم سفید واسه عروسه اما پاش رو تو یک کفش کرد که اگه سفید نگیری زنت نمی شم، تهدیدش موثر واقع شد. برو داخل که هزار بار سراغت رو گرفته.

سری تکون دادم و بعد تبریک گفتن وارد خونه شدم، بهار با اون لباس سفید حسابی دلبر شده بود. به آغوش کشیدمش و کنار گوشش گفتم:

- به پای هم پیرشین بهارجانم. برای بهار اونقدری خوشحال بودم که غم خودم تقریباً از ذهنم پر کشیده بود. به همراه مریم گوشه‌ای از خونه نشستیم و با لبخند به بهار که همراه آیلار می‌رقصید؛ خیره شدم.

از یک طرف حرف‌ها و رفتار بردیا تو ذهنم می‌چرخید و از طرف دیگه کاری که برزین کرده بود اجازه نمی‌داد به هیچ مردی ذره‌ای فکر کنم. مهمون زیادی نبود و ساعتی بعد برای خوردن شام به بیرون دعوت شدیم.

بردیا پشت میزی نشسته بود و در کمال تعجب پدرم رو کنارش دیدم. قبل از اینکه بچرخم و دوباره به داخل خونه برگردم چشم هر دو بهم افتاد و بردیا دستی تکون داد.

- هستی، مریم خانم بیان اینجا.

مریم دستم رو کشید.

- چته هستی؟ به زمین چسبیدی؟

چشم از چهره‌ی پدرم گرفتم، با تموم بدی‌هاش نمی‌تونستم جز این خطابش کنم.

- بابامه مریم.

مریم با تعجب چرخید و یک نگاه به پدرم انداخت.

- برگردیم داخل کنار امیر و بهار شام بخوریم؟

چشم بستم و دستی به روسریم کشیدم.

- نه، دارن فیلم می‌گیرن از اون گذشته دوست ندارم مزاحمشون بشم.

بعد با قدم‌های سستی به همراه مریم سمت میز بردیا و پدرم به راه افتادیم.
نمی‌دونستم چه رفتاری داشته باشم و در لحظه‌ی آخر تصمیم گرفتم بی حرف بنشینم.

بردیا لبخند زد و گفت:

- آقا پرویز همسر دوست مادرمن، پدر آرمیتا. آرمیتا رو که یادته هستی؟

نگاهم رو به چهره‌ی پدرم دوختم و گفتم:

- بله، بیشتر از اون خواهرش رو به یاد دارم.

بردیا انگار تازه فهمید چه کسی رو داره بهم معرفی می‌کنه، کمی روی صندلی جا به جا شد و گفت:

- درسته.

حس می کردم دستپاچه شده ولی اگر می فهمید اون کسی که زندگی من رو به آتش کشیده خواهرمه چه واکنشی نشون می داد؟ نمی تونستم اون محیط رو تحمل کنم و تمام اون چند میز هم پر بود و نمی شد به این بهونه از پدرم و بردیا فاصله بگیرم.

مریم زیر چشمی نگاهش رو بین من و پدرم رد و بدل می کرد و پدرم هم پیدا بود که زیر این نگاهها معذبه. ظرفهای شام که مقابلمون قرار گرفت عمو هرمز سمتمون اومد، پدرم از جا بلند شد و باهاش دست داد.

بردیا هم روی صندلی نیم خیز شد و دست عمو هرمز رو فشرد و گفت:

- من همین امشب فهمیدم که پرویز خان با پدر دامادمون رفاقت قدیمی داره.

عمو هرمز نگاه کوتاهی به من که با غذای داخل ظرف بازی می کردم انداخت و پاسخ بردیا رو داد.

- خیلی وقت بود از پرویز جان خبر نداشتم تا اینکه خودش به سراغم اومد.

بردیا سری تکون داد و عمو هرمز بعد از صحبت با مریم و خوشامد گویی دور شد. مطمئن بودم پدرم باهاش صحبت کرده وگرنه محال بود اشاره ای به این رابطه ی خونی نکنه.

سرگیجه ای عجیب آزارم می داد و مطمئن بودم دلیلش فشارهای عصبی و طاقت فرسای این روزهاست.

بشقاب غذا رو پس زدم و رو به مریم گفتم:

- من میرم با بهار خداحافظی کنم، فردا کلاس دارم. بهتره برگردیم خونه.

مریم لقمه ی داخل دهانش رو فرو داد و پرسید:

- زود نیست هستی؟

هنوز جوابش رو نداده بودم که بردیا گفت:

- مریم خانم با آیلار برمی‌گرده، من می‌رسونمت هستی.

نگاه موشکافانه‌ی پدرم میون من و بردیا چرخید.

حال مخالفت نداشتم پس سری تگون دادم و خطاب به مریم گفتم:

- از طرف من از بهار خداحافظی کن.

بردیا هم از پشت میز بلند شد و دست پدرم رو فشرد، بعد دوشادوش هم از اون

شلوغی فاصله گرفتیم و از در خارج شدیم.

تموم وجودم آرامشی رو طلب می‌کرد که مدت‌ها بود ازم دریغ شده و خیال می‌کردم

در کنار برزین بهش دست پیدا می‌کنم.

به هیچ وجه نمی‌تونستم از این افکاری که به ذهنم چسبیده بودن خلاص بشم،

ضربه خوردن از دشمن شاید می‌تونست قابل قبول باشه اما ضرباتی که از دوست

می‌خوری تا ابد درمون نمی‌شن.

پرویزخان عطایی، برزین و آریانا، این سه شخصی که خیلی بهم نزدیک بودن اما تمام

روحم رو خراشیده بودن.

پدرم با سال‌ها نبودنش من رو با یک عقده‌ی بزرگ و وحشت بار باقی گذاشته بود که

هیچ جوره فراموش نمی‌شد، کمبود محبت پدر تا آخر عمرم همراهم باقی می‌موند.

برزین، مردی که همسرم بود با اینکه اسمش داخل شناسنامه‌ام حک نشده بود اما دوستش داشتم و به آینده مون امیدوار بودم و آریانا، خواهر تازه یافت شده‌ای که آینده‌ام رو هم ازم دزدید.

- تو فکری.

با صدای بردیا چشم از منظره‌ی بیرون شیشه گرفتم.

- خسته‌ام.

نگاهی بهم انداخت.

- همه یک جوری خسته‌ان هستی، تموم این آدم‌ها به نوع خودشون خسته‌ان. این شیوه‌ی دنیاست، راحت نمی‌ذاره. عذاب میده و لذت می‌بره. هیچ آدمی پیدا نمیشه که خوشبختی رو تمام و کمال داشته باشه.

آروم پرسیدم:

- دزدیدن خوشبختی آدم‌ها خوشبختی میاره؟

اخمی به نشونه‌ی تفکر روی پیشونیش جا گرفت.

- منظورت چیه؟

نمی‌دونم چرا اما ناگهانی حس کردم تنها کسی که ممکنه ذره‌ای من رو بفهمه بردیاست.

- آریانا نه تنها آینده‌ی من رو که گذشته‌ام رو هم دزدیده، پدرم رو. پرویز پدر منه.

منتظر بودم ترمز بزنه و با حیرت نگاهم کنه اما تنها کاری که کرد تک نگاهی بی احساس بود. برای چند لحظه از اینکه راز بزرگ زندگیم رو با بردیا درمیون گذاشتم احساس پشیمونی کردم اما به سرعت گفتم:

- من بدتر از این‌ها رو پشت سر گذاشتم هستی، به همین خاطر هم چندان تعجب برانگیز نبود.

بدتر از اینکه پدرت سال‌ها برای دختر دیگه‌ای پدری کنه و تو در حسرت مهرش بسوزی چی می‌تونست باشه؟
سوالم به لبم اومد.

- مثلاً چی؟ بدتر از این چی می‌تونه باشه؟

ماشین رو جلوی پارک خلوتی نگه داشت و برای چند دقیقه سکوت کرد، بعد گفت:

- دوست ندارم در مورد مادرم صحبتی بکنم، می‌گفت عاشق پدر برزین نبوده، می‌گفت به اجبار که نه ولی از روی میل قلبی هم زنش نشده. پدر من سرایدار خونه‌ای بود که پدر برزین آقاش بود، بهادر به پدر برزین آقا می‌گفت به مادرش هم خانم ولی عاشق خانم خونه‌ای شد که واسش زیادی بود. اتفاقات زندگی مادر و پدرم به کنار، تنها چیزی که همیشه آزارم داد نابرداری برزین بود. از همون بچگی هر چیزی که باعث خوشحالی‌م می‌شد رو ازم می‌گرفت. خیلی چیزها رو برزین ازم گرفت که حسرتش شاید هیچوقت پاک نشه هستی.

اسمم رو که صدا می‌زد بدون اینکه بخوام محو صداش می‌شدم، بعد چند لحظه که از سکوتش گذشت به خودم اومدم.

- در این لحظه دردم اونقدر بزرگ هست که درد تو رو درک نکنم اما خوشحالم که این راز سنگین رو با تو در میون گذاشتم.

از کی بردیای خودخواه و بداخلاق برای من شد تو؟ چقدر زمان گذشته بود از دیدار اولمون؟

ماشین رو به راه انداخت و حس می کردم عمدی از کوچه پس کوچه ها میره تا راه برای رسیدنمون به خونه دورتر بشه.

باز هم خاطره ای اون روز تو شمال به یادم اومد و زیر چشمی آنالیزش کردم.

بردیا جذاب بود و فکر کردن بهش هم باعث می شد از خودم متنفر بشم و دلیلش هم تنها این بود که حس می کردم به هیچ وجه لایقش نیستم.

بردیا در زندگیم پررنگ و پررنگ تر می شد و هر چقدر هم تلاش می کردم تا ازش فرار کنم نتیجه ی عکس می داد.

داخل دانشگاه، جلوی خونه، تو کافه و به بهونه های مختلف مقابلم بود. از اون سمت هم خبرهای شوکه کننده ای که می شنیدم باعث می شد بیشتر تو خودم فرو برم. خنده دار بود اما به ازدواج با مهران امیدوار بودم تا حداقل خیال مادرم رو از زندگیم راحت کنم اما خبر دوستیش با آیلار مثل بمب تو خانواده و خونه مشترکم با دوست هام ترکید.

مریم از اینکه بی خبر از اون مدتی باهم رابطه داشتن ناراحت شد اما بعد دیدم که رابطه اش با آیلار محکم تر شد و حس می کردم آیلار مریم رو که بهترین و نزدیک ترین دوستم بوده از من دزدیده.

شکست های پی در پی در زندگیم روحیه ام رو حساس تر کرده بود.

- هستی؟

با صدای مریم از فکر در اومدم و سر بالا گرفتم، نگاهم رو که متوجهی خودش دید گفت:

- بیا شام بخور.

دستم رو تو هوا تگون دادم.

- نمی خورم سیرم.

سری تگون داد و از در خارج شد. باز نگاهم رو به پیامک بردیا روی گوشی دوختم. «برزین امروز با پریچهر تماس گرفته، تا مدت عقد موقتتون تموم شده با آریانا عقد کرده. حس کردم شاید دونستنش واست مهم باشه.»

بود؟ نبود؟ خودم هم نمی دونستم ولی یک درد تو قلبم آزارم می داد.

سرم رو به دیوار تکیه دادم و چشم هام رو بستم، در آخر این دردها و این مشکلات من رو راهی قبرستون می کرد.

تاب تحمل نداشتم و هر ثانیه خودم رو نفرین می کردم که چرا پام رو به پایتخت گذاشتم.

اگر زمان به عقب برمی گشت باز هم تصمیم به روبه رویی با این حقایق تلخ می گرفتم؟

نفسم رو بیرون دادم و از جا بلند شدم. نمی تونستم فضای بسته ی خونه رو تحمل کنم و تصمیم به قدم زدن گرفتم تا بلکه بتونم راه چاره ای برای تمام مشکلات ریز و درشتی که به سرم آوار شده بودند پیدا کنم.

زیر سنگینی نگاه آیلار و مریم از خونه خارج شدم و راهی رو در پیش گرفتم که بی مقصد بود.

شده گاهی دلتون چنان بگیری که حس کنین آخر خطه و دیگه هیچ راه حلی برای رهایی قرار نیست پیدا بشه؟ من دقیقاً تو همون نقطه ایستاده بودم.

بارون نم نم می بارید و بوی خاک بارون خورده خاطرات خوب اما پر حسرت بچگیم رو بیشتر زنده می کرد.

هنوز بی هدف قدم می زدم که صدای بردیا باز خلوتم رو بهم زد.

- خانم عطایی؟

غیرتش کمی واسم خنده دار بود، همیشه تو خلوت دونفره مون هستی صدام می زد اما مکان های شلوغ خانم عطایی بودم!

به سمتش برگشتم، تو اون پیراهن خوش دوخت قهوه ای روشنش که آستین هاش رو تا آرنج بالا زده بود جذاب تر دیده می شد.

- قرار نیست از دستتون آسایش داشته باشم آقای توکلی؟

خندید و نمی دونم چرا به اون سرعت تموم غم هام از یادم رفت.

- بیا بریم داخل ماشین، زیر بارون سرما می خوری.

چقدر نگرانش دلنشین بود. همراهش شدم و سوار ماشین شدیم، قطره های بارون شیشه ی جلو رو پوشونده بودن.

می شد روزی من هم فارغ از تموم بدبختی ها شاد باشم و بخندم؟

- هستی؟

باز شده بودم هستی!

- بله؟

فرمون رو پیچوند و ماشین جلومون رو رد کرد.

- به نظرت عشق باعث آرامشه؟

نگاهش کردم، سوال قحطی بود؟

- عشق؟ اگه اصلش باشه چرا که نه؟

سری تگون داد و باز پرسید:

- اگه کسی از وجود یک نفری آرامش بگیره پس عاشقشه؟

کنار برزین آرامش داشتم؟ عاشقش بودم؟

- شک نکن.

دیگه حرفی نزد و من زیر چشمی نگاهش کردم. بردیا آرزوی هر دختری بود، چشم‌های خوشرنگش با برقی که توش جاری بود جذابیت بی مثالی بهش بخشیده بود.

اون حال بدی که داشتم از سرم پریده بود و حضور بردیا در کنارم باعث شده بود بهش فکر نکنم. این اعتماد به آدم بداخلاقی مثل بردیا توکلی کی شکل گرفت؟ کمی بعد ماشین رو جلوی شهربازی نگه داشت و من با تعجب نگاهش کردم.

ابروی بالاداخت و با نیمچه لبخندی گفت:

- دلم هوای بچگی رو کرده، واسه احیای روحیه فکر بدی نیست.

رفتیم و بردیا لحظات خوشی رو واسم ساخت که خیلی وقت بود نداشتم.

فریادهای از سر دردم رو به بهونه‌ی هیجان وسیله‌های بازی تخلیه کردم و بردیا خندید.

چقدر خوب بود این بودنش، این زندگی که با تموم بدی هاش قشنگی‌های اندکی هم داشت.

وقتی بعد خوردن پیتزا داخل فست فود از شهربازی خارج شدیم باز غم گنگی تو دلم افتاد، بردیا برای من نبود، بعد اون اتفاق هیچ اشاره‌ای به ازدواجمون نکرده بود و حتی اگر می‌کرد هم من نمی‌تونستم جواب مثبت بدم، من لیاقت داشتن مرد بد اخلاق اما خوش قلب زندگیم رو نداشتم.

از اون گذشته بردیا برادر برزین بود، چطور بهش اعتماد می‌کردم؟ برزین هم قبل رفتنش اونقدری مهربون بود که حس می‌کردم هیچ بدی نمی‌تونه اطرافش بچرخه اما برزین خود بدی بود.

داخل ماشین که نشستیم بردیا با لبخند پرسید:

- خوش گذشت؟

سعی کردم غم رو از صدام پاک کنم.

دلم برای خودم می‌سوخت که هیچ کسی رو نداشتم تا احساسات واقعی و وحشت باری که تو قلبم بود رو واسش شرح بدم.

- هستی؟

نگاهم رو از بیرون نگرفتم اما جوابش رو دادم.

- بله؟

چند لحظه زمان برد تا سوالش رو بپرسه.

- هنوز هم به برزین علاقه داری؟

سوالی که هر روز از خودم می پرسیدم رو به ل**ب آورد و من همونطور که در جواب دادن به خودم مات می‌موندم در جواب به بردیا هم مات شدم و اون این سکوت رو به نشونه‌ی علامت مثبت پذیرفت.

- پس دوستش داری و من این همه برای پاک کردنش از ذهنت تلاش می‌کنم، وقتی قلبت بخوادش عقلت فراموشش نمی‌کنه.

حرفی نزدم، بهتر بود این طور فکر کنه. من و بردیا سهم هم نبودیم و اگر با این فکر ازم دور می‌موند به نفعم بود.

بهار ظرف ماکارونی که مریم پخته بود رو از جلوم کشید و گفت:

- ناز نکن، نمی‌خوری بده خودم.

لبخند زدم.

- انقدر نخور بهار، چاق بشی امیر نمی‌خوادت‌ها.

چشم و ابرویی نازک کرد.

- امیر همه جوهره من رو می‌خواد.

کاش یکی بود که من رو هم همه جوهره بخواد، با همه اخلاق‌های بد و منحصر به فردم، با کمبودهام و...

همونطور که بهار با اشتها نهار می‌خورد نگاهش کردم.

- دختر رفتی حاجی حاجی مکه، قرار نیست بیای خونه تا امیر مراسم ازدواجتون رو بگیره.

شونه‌ای بالا انداخت و قاشق رو تو ظرف گذاشت.

- نه، کل پس اندازش واسه همون مراسم رفت. چه فرقی می‌کنه مراسم ازدواج با نامزدی. من و امیر می‌خوایم از صفر و از همین حالا زندگیمون رو شروع کنیم.

بهار با اون خانوادگی متمول و با بودن مرد پولداری مثل امین تو زندگیش راضی به زندگی ساده با امیر بود. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم بهار شیک پوش و طناز رو قانع و صبور ببینم.

هنوز در حال صحبت بودیم که آیلار از اتاق بیرون اومد و همون‌طور که کتاب درسش رو داخل دست داشت با فاصله از من و بهار نشست.

رفتارش اون‌قدر عجیب بود که توجهم بهش جلب شد و حرفم با بهار رو نیمه کاره گذاشتم.

- چیزی شده آیلار؟ چرا معذبی؟

بهار پرسید و آیلار جابه‌جا شد. تو نگاهش اشک حلقه زده بود و ل**ب‌هاش هم می‌لرزید.

با بغض تو صداش جواب بهار رو داد.

- باید یک چیزی بهت بگم.

حس کردم می‌خواد با بهار تنها صحبت کنه واسه همین پرسیدم:

- می‌خوای من برم؟

سرش رو به چپ و راست تکون داد.

- نه بمون.

بعد صورتش رو سمت بهار چرخوند و با من گفت:

- اون روزی که با امیر رفتیم کافی شاپ و بعد سر و کله‌ی بردیا و امین پیدا شد.

سکوت کرد و بهار به معنای فهمیدن سر تکون داد و آروم ل**ب زد:

- خب؟

آیلار نم اشک زیر چشم‌هاش رو گرفت و گفت:

- من از بردیا خوشم می‌اومد، حتی قبل‌تر از اینکه پونه باهاش آشنا بشه. اون روز هم

من به بردیا خبر دادم.

بهتم زد و بهار هم فریاد کشید:

- چی؟

واقعا تعجب برانگیز بود، آیلار تو این قضایا همیشه در حاشیه بود و فکر می‌کردم

دختری آروم‌تر و بی‌هیاهوتر از اون وجود نداره اما...

آیلار با گریه گفت:

- باور کن بهار قصد من این نبود رابطه‌ی تو و امیر رو بهم بزنم، اگه الان بهت گفتم هم واسه این بود من رو ببخشی.

بهار با عصبانیت از جا بلند شد و گفت:

- ببخشمت؟ ممکن بود امیر رو بعد اون ماجرا از دست بدم، تو دوست من بودی آیلار، خیلی قبل‌تر از هستی و واسه خودم متاسفم که اینجوری از دوستیمون ناامیدم کردی.

بهار دیگه نمودن توجیهات آیلار رو بشنوه و با تویی پر از در بیرون رفت اما من قبل از اینکه آیلار باز به اتاق برگرده پرسیدم:

- هنوز هم به بردیا علاقه داری؟

چه اهمیتی داشت جواب این سوال واسم؟ بالفرض که آیلار هنوز به بردیا علاقه داشت، الان با مهران در رابطه بود پس خطری واسه من نداشت؟

خطر؟ بردیا هیچ ربطی به تو نداره هستی، بهش فکر نکن.

در حالی که با خودم در حال کشمکش بودم آیلار کوتاه ولی با غم جواب داد:

- نه.

بعد هم به سرعت وارد اتاق شد. همون‌طور که خودم رو واسه سوال بی ربط و مزخرفم سرزنش می‌کردم وارد حیاط شدم و روی پله‌ای نشستم.

نگاهم به آسمون بود و آینده‌ی مزخرفی که منتظرم بود رو در ذهن ترسیم می‌کردم که تلفن همراهم زنگ خورد. از داخل جیب تونیکم بیرونش کشیدم و همون موقع تماس بردیا قطع شد.

چند پیامک ازش داشتم و در هر کدوم اصرار کرده بود که همین الان باید باهام صحبت کنه. نگران از اینکه واسش اتفاقی افتاده به سرعت باهاش تماس گرفتم و در زنگ اول جواب داد.

- هستی؟

صداش کمی خش دار بود، واسه همین نگران گفتم:

- چیزی شده؟ صدای پیامک‌ها رو نشنیدم.

نفس عمیقی کشید و جواب داد:

- نه چیزی نشده، ولی باید همین امروز و همین حالا باهاش صحبت کنم.

دستم رو به نرده‌ها گرفتم و بلند شدم.

- راجع به چی؟

کوتاه جواب داد:

- می‌فهمی، تا ده دقیقه‌ی دیگه مقابل درم.

اجازه نداد مخالفت کنم و با سرعت تماس رو قطع کرد.

دلشوره داشتم اما در کنارش برای دیدن مردی که نمی‌دونستم چه حکمی در زندگیم داره خوشحال هم بودم. روپوشی رو به روی تونیک ساده‌ام به تن کردم و با تعویض شلوارم باز وارد حیاط شدم. هنوز چند ثانیه از ورودم به حیاط نگذشته بود که صدای بوق اتومبیلش به گوشم رسید، اینقدر در این مدت دنبالم اومده و یا جلوم ناگهانی ظاهر شده بود که صدای بوق ماشینش رو هم تشخیص می‌دادم.

در حیاط رو باز کردم و دقیقه‌ای بعد با سلام کوتاه و سردی روی صندلی نشستم.
نگاهم کرد، طولانی و بدون پلک زدن.

با تعجب از این رفتارش پرسیدم:

- خوبی؟

سری تگون داد اما حرفی نزد. مدت زیادی از آخرین دیدارمون نمی‌گذشت اما دلتنگش شده بودم، دلتنگی که سعی داشتم پشت نقابی از بی تفاوتی پنهانش کنم.
بدون حرف ماشین رو به راه انداخت. چرا حرف نمی‌زد؟ نمی‌دونست گوش‌هام چقدر تشنه‌ی شنیدن صدای قشنگش!

تصمیم گرفتم من هم سکوت کنم، چرا نمی‌تونستم از بردیا دور بشم؟ چرا نمی‌شد تمام این یک سال و نیم حضورم در این شهر رو دور بریزم و زندگی جدیدی شروع کنم؟

کمی که گذشت ماشین رو در محیط ساکتی پارک کرد و زمانی که به اطراف چشم انداختم متوجه‌ی خلوتی کوچه شدم. کوچه‌ی بهادر خان بود.

- موضوع مربوط به پدرته؟

بالاخره زبون باز کرد.

- مربوط به توئه.

- متوجه نمی‌شم.

دستش رو که هنوز رد زخم داشت مقابلم گرفت.

- این رو یادت هست؟

به چشم‌های خوش‌رنگش که زیر نظرم داشت نگاهی انداختم و خیلی زود چشم گرفتم، صدای تپش‌های قلبم داشت گرم می‌کرد.

- خب؟

خیلی ناگهانی گفت:

- خودت رو به اون راه نزن هستی، خیلی خوب می‌دونی چقدر دوستت دارم و خاطرت رو می‌خوام.

همین چند کلمه باعث شد قلبم تو سینه فرو بریزه و با اضطراب ازش نگاهم رو بگیرم.

سکوتم رو که دید باز هم آروم صدام زد:

- هستی؟

ناگهانی به زبونم اومد:

- جانم؟

این جانم از اعماق دلم بلند شده بود بدون اینکه خودم بخوام. از گوشه‌ی چشم لبخندش رو دیدم و باز هم دلم واسش لرزید.

من بردیا رو دوست داشتم، با محبت‌هاش تو دلم جا گرفته بود و بعید می‌دونستم قادر به فراموش کردنش باشم اما مشکل این‌جا بود که لیاقتش رو نداشتم.

- هستی من سال‌ها با پدرم مشکل داشتم، مقصر می‌دونستمش و حالا هم ذهنیتم راجع بهش تغییر نکرده اما نمی‌شد کنار عشق به تو کینه‌ای نسبت به یکی از

نزدیک‌ترین افراد زندگیم داشته باشم. بهت فرصت فکر کردن میدم و الان هم می‌خوام کنار تو دوباره با پدرم روبه‌رو بشم، چون وسط ترس و اضطراب‌هام آرامشی.

این جمله‌های صادقانه‌اش محبتم رو نسبت بهش افزایش می‌داد، هیچ‌وقت ابراز علاقه‌های برزین تا این اندازه به دلم نمی‌نشست.

فقط برای پاک کردن این کینه از دلش سرم رو تکیه دادم و باهاش همراه شدم اما خودم هم می‌دونستم هیچ‌وقت جوابم به عشق بردیا مثبت نیست.

مقابل در که رسیدیم بردیا نگاهی بهم انداخت و من لبخندی بهش زدم. سرش رو تکیه داد و زنگ در رو به صدا در آورد.

مدتی گذشت تا بهادر خان در رو باز کنه و زمانی که چشمش به بردیا در کنار من افتاد ماتش برد و بعد اشک به چشم‌هاش نشست.

- باباجان؟ بردیای من؟

عجیب بود که این‌بار برای باز کردن در خودش اومده، احتمالاً داخل حیاط بود.

بردیا خم شد و پدرش رو در آغوش گرفت. اشک‌هاش پیراهن بهادر خان رو خیس کرد و من داشتم تو ذهنم این بردیا رو با بردیایی که اولین بار دیده بودم مقایسه می‌کردم.

- بابا؟

بهادر خان با صدای گرفته و بغض‌داری گفت:

- جان بابا نور چشمم؟

کمی زمان برد تا بردیا و بهادر خان به خودشون مسلط بشن و بعد وارد حیاط شدیم.

بردیا نگاهی به اطراف انداخت و با لبخند گفت:

- اوایل بچگیم رو یادمه، باهات می‌اومدم دیدن مادر جون بابا.

بهادر خان به ویلچیرش حرکتی داد و همون‌طور که به سمت خونه می‌رفت گفت:

- مادر جونت تو غریبی مرد بردیا جان، بیاین داخل.

با اینکه بردیا با مشتش کردن دست‌هایش و فشردن ل**ب‌هایش به هم داشت خودش

رو کنترل می‌کرد اما از نگاهش می‌خوندم چقدر از دیدن پدرش به روی ویلچیر درد

می‌کشه. شاید در بعضی موارد هردو یکسان بودیم، بردیا پدرش رو بخشیده بود. چرا

من نمی‌تونستم؟

جواب سوالم واضح بود، گناه پدر من این بود که برای آریانا پدری و من رو فراموش

کرده بود، انصاف نبود.

وارد که شدیم، بردیا به همراه پدرش وارد آشپزخونه شد و من گوشه‌ای نشستم.

مهلتی که بردیا برای فکر کردن به من داده بود فایده‌ای نداشت و دوست نداشتم

جواب منفیم رو از زبون خودم بشنوه.

مریم همون‌طور که ساکم رو همراهش می‌آورد کنار در ایستاد و به من که در حال

بستن بند کفش‌های اسپرت ساده‌ام بودم زل زد.

- مطمئنی می‌خوای بری هستی؟

بندم کفش چپم رو هم گره زدم و بلند شدم.

- مطمئن نبودم که از دانشگاه مرخصی نمی‌گرفتم، نیاز به استراحت دارم.

سری تکنون داد و گفت:

- مامان اینا هم دارن میان تهران که بعد برای خواستگاری بریم شهر آیلارشون، البته خواستگاری فرمالیته‌ست چون هر دو طرف راضین.

ساکم رو از دستش گرفتم.

- مبارک باشه، خوشبخت بشن. از طرف من به آقا مهران هم تبریک بگو.

به همراهم سمت در حیاط اومد.

- ترجیح میدم اسمی ازت نبرم فعلاً، چون ممکنه هنوز هم بهت فکر کنه.

با لبخند تلخی دست روی شونه‌اش گذاشتم.

- امیدوارم که این‌طور نباشه مریم جان، باهات تماس می‌گیرم.

در رو باز کرد.

- مراقب خودت باش و زود برگرد، دلم واست تنگ می‌شه.

تا کسی که رسید با عجله از مریم خداحافظی کردم، قلبم راضی به رفتن نبود اما مغزم می‌گفت برم و دور بشم از شهری که باعث آزارم می‌شد.

بردیا رو دوست داشتم و با این دوری ماهانه هم ممکن نبود فراموشش کنم، از همون

لحظه‌ی اولی که همراه بهار دیدمش بهش دل بستم ولی بردیا با تلخی‌هاش حتی

اجازه‌ی اعتراف احساسم رو به خودم هم نمی‌داد. بدخلقی‌هاش باعث می‌شد جای

قبول عشقش سعی کنم نفرت ازش به دل بگیرم، نفرتی که اصلاً ساخته نشد اما من

تلقین می‌کردم که دارمش.

برزین هم مردی بود که لحظات خوشی رو در کنارش داشتم و به نوعی بدخلقی‌های بردیا رو از روحم می‌شست اما احساسم بهش عشق نبود، وابستگی بود.

سوار اتوبوس که شدم، انگار دلم رو یکی میون مشتش چنگ زد. چطور ممکن بود بردیا رو نبینم؟ در آخرین دیدارمون و بعد از برگشت از خونه‌ی بهادر خان بهم گفته بود اگر جوابم منفی باشه واسه همیشه برای درس خوندن به خارج از کشور میره. این فرار رو حتما همون‌طور که خودم می‌خواستم به معنی جواب منفی تلقی می‌کرد، بردیا رو دیگه نمی‌دیدم.

قلبم رو زیر چادر چنگ زدم بلکه اون حس عجیب از بین بره اما نرفت، سرم رو به شیشه‌ی اتوبوس تکیه دادم و اولین قطره‌ی اشکم روی گونه‌ام افتاد. بعد این زندگی چه مسخره بود و ادامه دادنش چه فایده‌ای داشت؟

- هستی جان مادر نه‌ار نمی‌خوری؟

ابتدای پتو رو محکم گرفتم تا به سر مادرم نزنه کنارش بزنه و صورت پر از اشکم رسوا نکنه.

- نه ماما، خیلی خسته‌ام.

صدای گرفته از گریه‌ام رو واسه خواب آلودگی دونست و از اتاق بیرون رفت.

پتو رو کنار زدم و روی تشک نشستم، سرم رو به روی زانو هام گذاشتم و اجازه دادم باز هم اشک‌هام بریزه.

بردیا چه کرده بودی با دل من؟

تماس‌های بردیا رو جواب نمی‌دادم اما ساعت‌ها چشمم به روی اسمش خشک می‌شد و دیوونه‌وار خیال زندگی باهاش رو می‌ساختم.

اشتباه از من بود یا بردیا؟ بردیا خیلی دیر اعتراف کرد و من با بی فکری برای ازدواج با برزین تصمیم گرفتم.

نمی‌دونم چند ساعت گذشت که بالاخره چشمه‌ی اشکم خشکید و همون موقع تلفن همراهم زنگ خورد. تماس بهار رو وصل کردم و با صدایی که از گریه‌هام خیلی گرفته بود گفتم:

- بله؟

بهار با توپ پر جیغ کشید:

- بله و بلا؟ کدوم گوری هستی؟ بی خداحافظی گذاشتی رفتی؟ به تو هم می‌گن رفیق؟ چند لحظه واسه جواب دادن مکث کردم تا صدام به حنجره‌ام برگرده.

- سلام بهارجان، باور کن نمی‌شد ازت خداحافظی کنم. یعنی وقتش رو نداشتم، خوبی؟

چند ثانیه بعد با بهت گفت:

- هستی؟

- جانم؟

- صدات چرا انقدر گرفته دختر؟ گریه کردی؟

با جمله‌ی بهار باز بغض لعنتیم شکست.

- هستی جان، عزیزم گریه نکن. چرا انقدر خودت رو آزار میدی؟ زنگ زده بودم بگم بر دیا دنبالت می‌گرده، آدرس خونتون رو از مریم می‌خواست و اون هم لج کرده و نمیده. اجازه میدی من آدرس رو بهش بدم؟

بلند و وسط گریه‌ام فریاد زدم:

- نه.

بهار با اعتراض گفت:

- آخه چرا هم خودت رو آزار میدی و هم اون رو؟ الکی زندگی رو واسه خودتون سخت کردین. بذار آدرس رو بهش بدم، می‌گه می‌خواد باهات صحبت کنه.

دلم آروم و قرار نداشت و به لبم اومد تا بگم آدرس رو بده اما نمی‌تونستم، چطور با بردیایی زندگی می‌کردم که روزی نامزد برادرش بودم؟ من لایقش نبودم!

- نه بهار، خواهش می‌کنم دخالت نکن. می‌خوام این موضوع رو به روش خودم حل کنم.

بهار هر چه اصرار کرد قبول نکردم و بالاخره با عصبانیت تماس رو قطع کرد.

رفتار بهار دلم رو بیشتر به درد آورد اما برای این درد به استخوان رسیده هیچ چاره‌ای پیدا نمی‌کردم.

با ضعف رفتن معده‌ام ناچاراً از جا بلند شدم و جلوی آینه کمی موهام رو مرتب کردم، سرخی چشم‌هام رو می‌تونستم به خواب آلودگی ربط بدم ولی صورت رنگ پریده‌ام رو به چی؟

از اتاق که خارج شدم صدای جر و بحث ضعیفی رو از داخل اتاق حسام شنیدم،
مادر هم داخل سالن خواب بود.

هر چقدر تلاش کردم نتونستم جلوی کنجاویم رو بگیرم و پاورچین پاورچین پشت
در اتاق حسام ایستادم.

صدای ضعیف هلما رو شنیدم که با تویی پر گفت:

- من اگر راضی به این ازدواج شدم واسه این بود که فکر می کردم هستی هم دیر یا
زود ازدواج می کنه و میره ولی با این اتفاق و جداییش تا ابد وبال گردن ماست حسام.
حسام سعی کرد آرومش کنه.

- این چه حرفیه هلما، هستی خواهرمه. می خوای بندازمش دور؟ تا ابد هم که
تصمیم به ازدواج نگیره، قدمش روی چشم منه.
صدای هلما بالاتر رفت.

- پس بمون با همون خواهرت، دیگه سراغ من نیا حسام!

ل**ب هام رو به هم فشار دادم تا به حق حق نیفتم.

حسام با مکث جوابش رو داد:

- خیلی بچه ای هلما، به مامان گفته بودم تو تیکه ی من نیستی. دیگه از این
رفتارها کلافه شدم و نمی خوام زندگیم رو کنارت ادامه بدم.

هلما چنان فریاد کشید به درک که مادر از خواب پرید و با گیجی پرسید:

- چی شده؟

با خارج شدن هلمّا از اتاق فرصت نشد جواب مادرم رو بدم، مقابل من کمی مکث کرد و با تک ابرویی بالا انداخته گفت:

- کلا وجودت دردسره هستی.

حسام که تازه به درگاه در رسیده بود فریاد کشید:

- هلمّا حد خودت رو بدون!

هلمّا بغض کرده نگاهی به حسام انداخت و بعد رو به مادرم گفت:

- تحویل بگیر خاله جان، این همون پسری بود که می خواست من رو خوشبخت کنه.

راضی نبودم حسام به خاطر من رابطه اش با هلمّا شکر آب بشه اما داشتم رفتارهای مریم رو با این دخترخاله ی لوسم مقایسه می کردم. مریم صبور و خوش اخلاق بود و مطمئن بودم هیچ وقت چنین برخوردی با من نمی کنه.

- هستی جان مادر این جا خونه ی توئه، کجا میری آخه؟ حسام بیاد ببینه نیستی، آشوب به پا می کنه.

چمدونم رو که تمام وسیله هام رو با زور داخلش چپونده بودم بستم و از جا بلند شدم. گونه ی مادرم رو بوسیدم و دستش رو میون دستم گرفتم.

- مامان جان دورت بگردم، جای من دیگه این جا نیست. باید برم، کنار درس کار می کنم و بعد هم یک فکری واسه زندگیم می کنم. شما نگران نباش.

دست هاش رو دورم حلقه کرد و وسط گریه هاش گفت:

- هستی می‌دونم دلت پر از درده مادر، از همون بچگی صبور بودی دخترم. نبود پدرت، رفتن نامزدت و پیدا کردن دوباره‌ی پدرت تو اون وضعیت...

سکوت کرد و من شوکه خودم رو از تو آغوشش بیرون کشیدم.

- تو می‌دونستی من بابا رو پیدا کردم؟

چند ثانیه‌ای به دست‌های خیره شد و بعد از کشیدن آهی عمیق که میونش کلی درد و ناامیدی جاساز شده بود گفت:

- من همیشه با پدرت دورادور ارتباط داشتم، حتی اون موقعی که حسام در به در دنبالش می‌گشت. خیلی درد کشیدم دخترم وقتی می‌دیدم تو و برادرت در نبود پدرتون چقدر آزار می‌بینی ولی نمی‌تونستم بگم من از پدرتون باخبرم. حتی خود پدرتون هم نمی‌دونه من از ازدواجش و از وجود دخترش باخبرم، من وقتی فهمیدم که به خاطر تو و حسام یک هفته از همه چی بریدم و برای پیدا کردن پدرت به تهران رفتم. اون یک هفته تو و حسام پیش خالتون بودین.

بو*س*های روی دست مادرم زدم، دردی که مادرم کشیده بود به مراتب سخت‌تر از درد بی پدر بودن من بود. سال‌ها بچه‌های رو بدون همسر بزرگ کرد و هیچ‌وقت دم بر نیاورد.

برای اینکه حسام سرزده نیاد و مانع رفتنم نشه از مادر خداحافظی کردم و سوار تاکسی شدم.

بعد از این تو خونه‌ی خودم مهمون بودم و فقط به خاطر زندگی و خوشبختی برادرم این عذاب رو تحمل می‌کردم.

به تهران که رسیدم طبق حدسم مریم رو منتظر دیدم، به آغوشم کشید و لبخند زد.

- سلام هستی خانم، می‌دونستم زود برمی‌گردی.

با دیدن مریم بغض کردم و قطره اشکی روی گونه‌ام افتاد که از دیدش پنهون نمودند.

- واسه چی گریه می‌کنی؟ می‌دونستم دلت تاب نمیاره و برمی‌گردی واسه خاطر بردیا.

خیلی سریع اشک‌هام رو با پشت دست پاک کردم.

- دلیلش اون نیست.

مریم ریز خندید.

- من هم باور کردم، این بردیا خانتون پاشنه‌ی در رو از جا درآورد. یه مدتی هم کشیک می‌داد، بلکه بیای بیرون. دو روزیه ناامید شده و ازش خبری نیست.

دردی که تو قلب من جریان داشت رو هیچکس درک نمی‌کرد، مثل یک آتیش نامرئی بود.

بهار که ازدواج کرده بود و داخل خونه‌ی هرمز خان ساکن بودن، آیلار هم همراه مهران به شهرستان رفته بودن و جز من و مریم کسی داخل خونه نبود.

داخل این شهر دلم بیشتر و بیشتر هوای بردیا رو می‌کرد، این نزدیکی بیتابم کرده و حتی مریم هم متوجه شده بود.

مریم که سفره‌ی شام رو پهن کرد زنگ در رو زدن، قبل از اینکه من به سمت آیفون برم مریم رفت و بعد فشردن دکمه با ترس رو بهم گفت:

- بردیاست.

آیفون تصویری که مهران در نبودم برای آسایش و امنیت خواهر و نامزدش نصب کرده بود باعث شد برای دیدن بردیا سمتش بدوم.

موهای درهم ریخته بود و از ظاهرش پیدا بود چقدر آشفته‌ست.

کنار گوش مریم ل**ب زدم:

- نگی من اینجا.

سری تکیه داد و صدا بلند کرد.

- سلام بردیا خان، کاری دارین؟

بردیا چشم‌های قشنگش رو مستقیم به آیفون دوخت و من دستم رو به دیوار گرفتم.

- سلام مریم خانم، من کارهای مسافرتم انجام شده و پس فردا صبح پرواز دارم. اگر همیشه با هستی تماس بگیرین و بگین تلفن همراهش رو حداقل برای خداحافظی جواب بده.

انگار دلم داخل سینه‌ام ترکید، تنم شل شد و روی زمین فرود اومدم. داشت می‌رفت؟ به همین سادگی؟ مگه همین رو نمی‌خواستم پس چرا الان اینقدر پشیمونم؟

مریم همونطور که چشمش به من بود بی حواس جواب بردیا رو داد:

- چشم، چشم حتما بهش میگم.

باز صدای بردیا به گوشم رسید:

- بهار و امیر و چند تا از دوستانم رو دعوت کردم برای مهمونی خداحافظی، به بهار گفتم دنبال شما هم بیان. خدانگهدار.

بردیا که رفت مریم کنارم نشست، تنم رو تو آغوشش رها کردم و زیر گریه زدم.

من دارم پایان جهان رو می بینم، اونقدر نزدیک و هراس آور که می تونم حتی فاصله‌ی
قدم‌های مرگ از خودم رو بشمرم.

بردیا که می رفت زندگی من اون نقطه‌ی پایان رو می گذاشت، کاش همون روز نحسی
که داخل آشپزخانه‌ی ویلای شمال عشقش رو خالصانه بهم اعتراف کرد پشت پا به
تعهدم نسبت به برزین می زدم و با بردیا از تموم تلخی‌های زندگی‌م فرار می کردم، ولی
این یک حقیقت تلخ بود. من لیاقت بردیا رو نداشتم!

بالاخره به اصرارهای مریم خودم باهاش تماس گرفتم، زنگ که خورد گوشی از دستم
رها شد که مریم خیلی سریع به دستم دادش و از اتاق بیرون رفت.

وقتی با اون لحن قشنگ و متعجبش گفت:

- هستی!

دلم تو سینه لرزید، نفسم رو چند ثانیه حبس کردم تا بغضم نشکنه.

- سلام آقا بردیا.

نیم دقیقه‌ای سکوت شد و فقط صدای نفس‌های عمیقش تو گوشم پیچید و بعد
کوتاه گفت:

- سلام.

لعنت به من، چرا خام حرف‌های مریم شدم و بهش زنگ زدم؟ حالا باید چی
می گفتم؟

- خوب هستین؟

آروم گفت:

- خنده داره که تو این سوال رو بپرسی، مسبب حال بدم تویی و خودتم می فهمی.
پس سوالی بپرس که جوابش رو ندونی.

چشم هام رو بستم و بغضم شکست اما لبم رو گاز گرفتم تا صدای گریه ام به گوشش نرسه.

چی می دونست که حال من بدتر از خودش بود؟ چی می دونست که داشتم تو آتیش اشتباهم می سوختم؟

همونطور که می خواستم متوجهی گریه ام نشد و گفت:

- انگار حرفی برای زدن با من نداری ولی من دارم، هستی خانم من دارم میرم
همونطور که می خواهی. می دونم تهرانی، فکر کن تو این شهر باشی و من نفهمم!
همراه بهار خانم، امیر و مریم می بینمت. برای آخرین بار.

تماس رو بدون خدا حافظی قطع کردم و با درد و میون گریه هام ل**ب زدم:
- نرو.

از قدیم گفتن خود کرده را تدبیر نیست، تمام اتفاقات پیش آمده سر منشأش خودم بودم.

تا زمانی که بهار و امیر با ماشین پراید نوک مدادی که تازه خریده بودن به دنبال من و مریم اومدن اشک ریختم و حتی شب هم خواب به چشمم نیومد.

زمانی که بهار وارد خونه شد من از دیدن اون و اون از دیدن من متعجب شدیم. کمی چاق تر شده بود اما این چاقی زشتش نکرده بود و برعکس سرخی گونه های برآمده اش رو بیشتر در معرض دید گذاشته بود.

- هستی واقعا خودتی؟

با اون حال رو به مرگم و صدایی که خیلی گرفته بود آروم خندیدم.

- نه عوضم کردن، ولی تو حتما خودتی تپل.

دست‌هاش رو دور بدنم حلقه کرد و تن لاغرم رو به خودش فشرد.

- فقط واسه اینکه حالت خوش نیست از کلمه‌ی زشت تپل ساده می‌گذرم اما یک

بار دیگه بگی می‌زنمت بچسبی به دیوار.

اونقدر گریه کرده بودم که دیگه اشکی واسه ریختن نداشتم.

- کی گفته من حالم خوش نیست بهار خانم؟ من خیلی هم خوبم.

با یک حرکت از آغوشش بیرونم کشید و چشم‌هاش رو با حرص ریز کرد.

- واسه من فیلم نیا دیگه هستی، هم داری خودت رو عذاب میدی هم اون بردیای

بخت برگشته رو که گیر تو افتاده. باور کن هیچ چیز به اون سختی که تو فکر می‌کنی نیست.

با سری پایین افتاده و صدای گرفته‌ام گفتم:

- هست بهار، خیلی سخته.

سرش رو به چپ و راست تکون داد و دو دستش رو دور بازو هام انداخت.

- یک نگاه به خودت داخل آینه بنداز، شبیه مرتاض‌های ریاضت کشیده شدی

هستی. وقتی همدیگه رو دوست دارین چرا باید از دوری هم به این حال و روز

بیفتین. تو این چند روز که بی خبر رفته بودی، بردیا یا جلوی این در بود یا در خونه‌ی

ما. آخرین باری که اومد حالش بد شد و امیر با زور خونه آوردش. بردیا رو هیچوقت

تو اون حال و روز ندیده بودم، حتی وقت‌هایی که با پریچهر مادرش دعواش می‌شد هم اونقدر داغون نمی‌شد. به خودت بیا هستی.

در چنین روزی سعی کردم به حرف‌های بهار که تمامش درست بود توجهی نکنم، بردیا تصمیمش رو گرفته بود و من نمی‌خواستم با اعتراف احساسم در این لحظات آخر مجبور به موندنش کنم.

به درخواست بهار و مریم کمی آرایش کردم و لباس‌های مناسبی پوشیدم که لاغریم رو زیاد نشون نده. بهتر بود بردیا نفهمه در نبودش چی کشیدم.

سوار ماشین امیر و راهی مقصد شدیم. بردیا بالای کوهی یک کافی شاپ رو برای مهمونی خداحافظیش کامل رزرو کرده بود، کوهش ترن یا قطار داشت برای افرادی که حال و حوصله کوهنوردی نداشتن.

من به خاطر ضعفم و بهارم به خاطر تنبلیش درخواست کردیم از قطارش استفاده کنیم و مریم و امیر هم ناچاراً قبول کردن.

وقتی وارد کافی شاپ شدیم و بعد این همه مدت دوباره دیدمش دلم چنان تپید که حس کردم الان قفسه‌ی سینه‌ام رو می‌شکافه.

مثل خودم لاغر شده ولی سعی بر پوشوندش نکرده بود، تیشرت خاکستری جذبی تنش کرده بود با شلوار ذغال سنگی ساده‌ای.

از هر وقتی که به یاد داشتم جذاب‌تر بود. واسه چند ثانیه نگاهمون به هم گره خورد که من با سر تکون دادنی گره رو بریدم.

- سلام هستی خانم، خوشحال شدم از اومدنت.

سلامی دادم و وقتی چشمم به پونه افتاد که با خشونت همیشگی‌اش نگاهم می‌کرد
تموم خوشی دوباره دیدن بردیا دود شد و به هوا رفت.
پونه مثل همیشه به من بی توجهی کرد و وقتی روی تخت‌های شیکی که با فرش‌های
نو قرمز رنگ پوشیده شده بود نشستیم به بهار گفت:
- بارداری بهارجون؟

بهار با حرص به امیر که آرام خندید نگاه کرد.
- نه، هنوز مثل قبل فضولی پونه جان. راستی دیگه تو دانشگاه ندیدمت، چیزی
شده؟

پونه با فخر لبخند زد و جواب داد:
- نه، قراره برای ادامه تحصیل بریم خارج از کشور.
بریم؟ منظورش بردیا بود؟ قرار بود با بردیا از کشور خارج بشه؟
من به آدمی دل بسته بودم که در چند روز نبودم واسم جانشین پیدا کرده بود،
هرچند رابطه‌ی خاصی بین من و بردیا نبود اما آدمی که اینطور دم از عشق می‌زنه
باعث خنده‌ست به این زودی تموم حرف‌هاش رو فراموش کنه.
سنگینی نگاهش رو روی صورتم احساس می‌کردم اما توجهی نکردم، دوست نداشتم
هیچ واکنشی نشون بدم تا از احساسم باخبر بشه.
نصف غرورم رو که برادرش زیر پاش له کرده بود، اجازه نمی‌دادم دیگه بازیچه‌ی بردیا
بشم و وقتی به خودم پیام ببینم اون هم همراه پونه رفته.
با صدای مریم از فکر و خیال بیرون اومدم.

- چرا مثل این شوهر مرده‌ها کز کردی هستی، اینطوری که بند رو آب میدی.

مثل خودش کنار گوشش پچ پچ کردم:

- چکار کنم خب؟

- حرف بزن، بق نکن.

سری تکون دادم ولی باز هم سکوت کردم، حرفی نبود که بزنم. اصلا با کی حرف

می‌زدم؟ با بردیایی که یک ثانیه هم نگاهش رو از روی من بر نمی‌داشت؟

بالاخره با اخم نگاهش کردم و آروم پرسیدم:

- مشکلی پیش اومده؟

جز مریم کسی سوالم رو نشنید، بهار و پونه گرم صحبت بودن و امیر هم با دوتا از

دوست‌های بردیا که نمی‌شناختمشون صحبت می‌کرد.

- به نظر تو مشکلی پیش نیومده؟

چرا، مشکل پیش اومده بود. این دم از عشق زدن‌های دروغین بردیا مشکل بود.

جوابی بهش ندادم و سرم رو به سمت مریم چرخوندم. نباید زیاد باهاش رو در رو

می‌شدم، تا همین جا هم زیادی بود.

بردیا فقط دعوت‌م کرده بود تا شاهد رابطه‌اش با پونه باشم. می‌خواست بهم ثابت کنه

که واسش ارزش چندانی ندارم و اگر نباشم مثل برادرش یکی دیگه رو به جای من

انتخاب می‌کنه، هرچند که برزین در بودنم آریانا رو به من ترجیح داد.

مریم می‌خواست حرفی بزنه که صداش رو از بالای سرم شنیدم.

- هستی بیا بیرون، باید باهات صحبت کنم.

با اخم نگاهش کردم، دیگه چی می‌خواست بگه؟

مریم به جلو هلم داد و منم به ناچار کفش‌های راحتی سیاهم رو پام کردم.

کفش‌هایی که کهنه شده بودن و وقت نداشتم عوضشون کنم.

همراهش از کافی شاپ خارج شدم. از کنار در جلوی چشم‌های تعجب زده‌ام چتربالی

برداشت و همونطور که جلو می‌رفت مشغول متصل کردن چتربال شد.

- چکار می‌کنین؟

ایستاد و نگاهم کرد.

- می‌خوام بپرم.

به نقطه‌ای که یک مرد مشغول پرش می‌شد اشاره کرد.

- ورزش خطرناک و موردعلاقه.

آب دهانم رو قورت دادم و واسش نگران شدم.

- یعنی قبلا هم انجام دادی؟

سری تکون داد.

- آره، دوست داری امتحان کنی؟

دستم رو تکون دادم.

- نه، اصلاً. این ورزش رو فقط تو تلویزیون دیدم.

- همیشه اسمش رو گذاشت ورزش، بیشتر یک نوع تفریحه. بیا.

کنارش شروع به قدم برداشتن کردم تا به محل پرش رسیدیم.

بردیا خواست سه قدم ازش فاصله بگیرم و بعد لبه‌ی کوه ایستاد.

- هستی؟

خیلی دوست داشتم وقتی به این حالت اسمم رو صدا می‌زنه در جوابش با عشق بگم جانم اما وجود پونه داخل کافی شاپ مانع می‌شد.

- بله؟

دستش رو به روی وسیله‌های چتربال که متصل بدنش بود کشید و گفت:

- هر آدم ناشی نمی‌تونه با این چتر خودش رو کنترل کنه، شرایط و قواعد خاصی داره و اگر من انجامشون ندم به لبه‌های کوه برخورد می‌کنم و همون ثانیه‌ی اول می‌میرم و یا ممکنه هزاران بلای دیگه سرم بیاد.

متوجه‌ی منظورش نمی‌شدم و واسه همین پرسیدم:

- یعنی چی؟ خب حتماً تو قواعدش رو می‌دونی که تصمیم به پرش گرفتی. سرش رو تکون داد.

- آره قاعده‌هاش رو می‌دونم و کاملاً بلدم کنترلش کنم ولی...

لبه‌های چادرم رو تو مشتم فشار دادم.

- ولی چی؟

یک قدم دیگه به عقب برداشت و گفت:

- ولی ممکنه به سرم بزنه که از این نقطه به مرگ برسم، مرگ لاکچری می‌شه.

از این چرندياتش هم نگران شده بودم و هم عصبانی، می‌خواست چکار کنه؟

- متوجه نمی‌شم بردیا، خودکشی کار آدم‌های ضعیفه.
- لبخند زد و تازه فهمیدم که اسمش رو صدا زدم، با اینکه از دست خودم عصبانی شدم ولی اون لحظه هیچ چیزی مهم تر از جون بردیا نبود.
- گاهی وقت‌ها هم یک راهکاره.
- با عصبانیت از این حماقت‌هاش و حرص دادنم پام رو به زمین کوبیدم.
- خواهش می‌کنم دیوونگی نکن.
- چشم‌های کمی گود رفته‌اش رو ریز کرد.
- چرا نگرانی؟ مگه جونم واست اهمیتی داره؟ دوستم داری؟
- پوزخند زدم.
- چه حرف‌ها می‌زنی، تو جایگاه یک دوست نگرانت شدم. معلومه که دوستت ندارم. قدمش رو عقب گذاشت و حالا در حالی که فقط یک پاش روی لبه‌ی کوه بود جلوم ایستاد.
- که اینطور، پس اگر بپریم واست اهمیتی نداره؟
- دهانم رو که باز شده بود تا فریاد بکشم رو بستم، منظور بردیا از این رفتارها چی بود؟ می‌خواست با این کارها به چی برسه؟
- صدام لرزش داشت وقتی حرف زدم.
- می‌خوای چکار کنی بردیا؟
- باز هم اسمش رو برده بودم و از به ل**ب بردنش هم لذت می‌بردم! من دیوونه‌ی مردی بودم که جلوم ایستاده بود اما جرئت اعتراف نداشتم.

- می‌خوام به خودم و تو، به احساسمون یک فرصت بدم هستی.

سکوت کرد و من به چهره‌اش زل زدم، شاید از نظر خیلی‌ها بردیا یک مرد معمولی بود ولی برای من تموم وجودش خاص بود. من هم از همون روز اول، از همون روزی که با بهار کنار اون پاتوق، اون نیمکت دیدمش دل بهش بستم اما نمی‌خواستم باورش کنم. رفتار غرور آمیز و اخلاق بدش اجازه‌ی باور احساسم رو بهم نمی‌داد.

- هستی من دوستت دارم و نمی‌خوام آسون از دستت بدم، قبل پرشم بهت فرصت میدم. اگر جوابت مثبت باشه باز هم من رو می‌بینی و در غیر این صورت ترجیح میدم دیگه زندگی نکنم، چون زندگی من تویی و بی تو زنده بودنم مرگه.

ابراز احساساتش واسم خیلی دلنشین بود و لبخند زدم ولی دوست نداشتم به کاری وادارم کنه، از اون گذشته پس پونه در کنارش و تو این مکان چکار می‌کرد؟ بردیا مثل برزین بود و هیچ فرقی با اون نداشت، حس می‌کردم داره سر به سرم می‌ذاره اما اگر حرف‌هاش حقیقت داشت و پشت پا به خوشبختیم می‌زدم چی؟

- هستی؟

نگاهش کردم ولی حرفی نزد. بردیا مردی بود که من دوستش داشتم، برزین هم قرار نبود دیگه به ایران برگرده و رابطه‌ی عجیبی هم بین من و برادرش شکل نگرفته بود پس چرا باید زندگی خودم و مردی که دوستش داشتم رو نابود می‌کردم؟

سرم رو پایین انداختم و متفکر به سنگ‌های ریز و درشت روی کوه زل زدم. تا سرم رو بالا گرفتم که جواب بردیا رو بدم عزم پریدن کرد. همزمان با پرشش، به جلو دویدم و بدون اینکه کنترلی روی جمله‌ام داشته باشم فریاد کشیدم:

- نرو بردیا، دوستت دارم.

این جمله اینقدر آسون بود و من این همه مدت با خودم کلنجار رفتم و واسه خودم سختش کردم؟

صدای کف زدن که بلند شد با تعجب به عقب چرخیدم و نگاهم به بهار، امیر، مریم، پونه و دوست‌های بردیا افتاد.

بهار با اعتراض گفت:

- هستی شرط رو باختی.

خجالت زده از جمله‌ای که همه شنیده بودن آروم از بهار پرسیدم:

- شرط؟

امیر خندید و جای بهار جواب داد:

- آره شرط، بردیا به من و بهار گفته بود امروز ازت بله می‌گیره ولی خب بهار باور نمی‌کرد و باهام شرط بست.

بهار تو آغوشش گرفتم و کنار گوشم گفت:

- تازه بردیا خانت به همین بسنده نکرده که، تالار برای مراسم نامزدیتون گرفته. تا این حد مطمئن. انقدر شوکه بودم که حرفی نزد. بردیا برای مراسم تالار گرفته بود؟

هنوز تو شوک بودم که بردیا با قطار دوباره به بالای کوه برگشت، ل**ب‌هاش می‌خندید و به همراهش چشم‌هاش هم. زمان خوبی برای بازجویی نبود و نمی‌تونستم به کارهایش خرده بگیرم.

تا بهمون رسید امیر و دوست‌های بغلش کردن و بهش تبریک گفتن، تموم مدت هم نگاهش به من بود.

از یک طرف می‌خواستم به این کارش اعتراض کنم و از طرف دیگر دلم نمی‌آورد سد این شادی داخل چشم‌هاش بشم ولی خیلی توضیح به من بدهکار بود.

وقتی از کوه پایین اومدیم جلوی چشم همه ازم خواست همراهش بشم و من هم برای گرفتن جواب سوال هام قبول کردم.

داخل ماشین که نشستیم آهنگ شادی گذاشت و حرکت کرد. ماشین امیر و بهار که مریم هم صندلی عقبش نشسته بود از کنارمون که رد شد با حرص ازش پرسیدم:

- چرا؟

خیلی عادی نگاهم کرد و گفت:

- چی چرا بانو؟

چقدر خوب بود این نوع صدا زدنش، انگار تو دلم کلی قند آب کردن.

- چرا مجبورم کردی جواب مثبت بدم؟

شیشه رو پایین کشید و دستش رو بیرون برد.

- این هم مدل منه دیگه.

اخم کردم.

- اینقدر از جوابم مطمئن بودی که تالار گرفتی؟

نگاهم کرد و خیلی جدی جواب داد:

- آره چون تو هم دوستم داشتی ولی انکارش می‌کردی.

باز هم انکار کردم.

- نداشتم.

خندید و با چشم‌های قشنگش نگاهی بهم انداخت، کاش این غرور احمقانه دست از سرم برمی داشت.

حقیقت غیرقابل انکار این بود، من دیوونه‌ی بردیا بودم.

- هستی؟

هنوز تو فکر بودم و بدون اینکه بفهمم جوابش رو با جانم دادم.

با شیفتگی که تو چشم‌هاش هم معلوم بود باز نگاهی بهم انداخت و گفت:

- لج نکن، من و تو مثل همیم با تفاوت‌های کوچیکی. هر دو محبت پدر نداشتیم، تو از خواهرت و من از برادرم زخم خوردیم.

قبل رفتن آریانا من دوستش داشتم ولی برزین من رو مقصر نبود پدرش می‌دونست و تلاشش رو می‌کرد تا هر چیزی که مال من بود رو تصاحب کنه. آریانا رو خیلی وقت پیش تصاحب کرده بود ولی به خاطر مشکلاتی از هم جدا شدن، تا اینکه بو برد من احساسی بهت دارم. بعد اون به هر در و دیواری زد تا ایندفعه تو رو از من بگیره. جلوش رو نگرفتم چون هنوز با احساسم کنار نیومده بودم ولی الان هیچ سدی میون من و تو نیست.

نذار درد بکشم هستی، با من و احساست لج نکن.

حرف‌هاش منطقی بود، من داشتم با بردیا و احساسم لج می‌کردم چون فکر می‌کردم بردیا موقعیت‌های بهتری برای ازدواج داره ولی بعد اون همه سختی و بدبختی لیاقت یک زندگی آروم رو نداشتم؟

من با هرکسی جز بردیا ازدواج می کردم نمی تونستم خوشبختی رو لمس کنم، باید شانس رو امتحان می کردم.

به قول معروف، مرگ یک بار و شیون هم یک بار.

لبخندی که بهش زدم موافقت رو اعلام کرد و بردیا با شوق خندید.

بعد اون همه چیز مثل یک رویای شیرین بود.

بردیا بود، من بودم و عشق! جز این چی می خواستم؟

چشمم به گوشیم بود که بردیا تماس بگیره که مادرم وارد حیاط شد.

- هستی جان؟

نگاهش کردم و تلفن همراه رو از روی سکوت برداشتم.

- جانم ماما جان؟

لبخندی زد و جلوم ایستاد، به چشم هاش خیره شدم و جواب لبخندش رو دادم.

- از آینده ی تو که مطمئنم هستی جان ولی حسام...

سکوت کرد و من حق به جانب گفتم:

- هلمما انتخاب حسام نبود ماما جان، خودتون هم می دونید.

مادرم سری تکیه داد و آه کشید، بعد دوباره نگاهم کرد و گفت:

- هلمما خاطرخواه یکی از رفیق های حامد شده، پسره خیلی پولداره. این لج کردن هاش

با حسام هم به همین خاطره. حسام واسه کارهای جداییش از هلمما نتونست خودش

رو برای مراسم نامزدیت برسونه، از من خواست با مریم...

با خنده وسط حرفش پریدم:

- با مریم؟ حرف‌ها می‌زنی مامان، درسته مریم حسام رو دوست داشت اما این دلیل نمی‌شه که بعد جداییش مریم باز هم جواب مثبت بده. بهش بگم، نمی‌گه چون انتخاب اول داداشت بد از آب در اومد...

صدای مریم حرفم رو قطع کرد:

- نه، نمی‌گم.

نگاهش کردم و چشم‌هاش رو اشک آلود دیدم، با حیرت صداش زدم:

- مریم.

با گریه گفت:

- دوستش دارم، حتی اگه انتخاب دومش باشم.

با بلند شدن صدای گوشیم با نگاهی غرق تاسف به صورت گریون مریم و لبخند مادرم از حیاط بیرون زدم.

بعد سوار شدن داخل ماشین خشمم رو به روی در ماشین بردیا خالی کردم.

- کی اذیت کرده؟ چرا توپت پره هستی خانمم؟

باز صداش جادو کرد و لبخند به لبم اومد.

- هیچی، خوبم. حماقت مریم اعصابم رو خراب کرده، می‌خواد بعد جدایی حسام بهش جواب مثبت بده. تا این حد احمق.

بردیا بی عصبانیت با یک لبخند نگاهم کرد و خیلی آرام گفت:

_ هستی خانم عشق عقل و منطق نمی شناسه، وقتی مریم خانم به حسام علاقه داره بر حسب همون علاقه جلو میره.

حرفی نزد، من هم شرایطی مثل برادرم داشتم و بردیا با دونستن این موضوع انتخابم کرده بود.

- هستی؟

از فکر بیرون اومدم و نگاهش کردم.

- جانم؟

فرمون رو پیچوند و جلوی مزون پارک کرد.

- برزین برگشته.

دلم تو سینه ام فرو ریخت و با وحشت نگاهش کردم. نکنه اومده بود تا سد راهی بشه که کم کم داشت هموار می شد.

قبل از اینکه من سوالی بپرسم بردیا ادامه داد:

- آریانا باردار شده و دکتر بهش گفته بچه شون رو سقط کنه، چون بچه داخل شکمش مشکل داره.

کف دست های عرق کرده ام رو به چادرم کشیدم و به دهان بردیا زل زدم.

- حال آریانا خیلی بده و به همین خاطر برگشتن.

نفسم رو بیرون دادم و چشم به جلو دوختم.

- بردیا اینطوری...

بغض کردم و نتونستم حرفم رو ادامه بدم. بردیا دستش رو جلو آورد تا دستم رو بگیره ولی با به یاد آوردن اینکه محرم نیستیم عقب کشید و گفت:

- هستی از هیچی ناراحت نباش، من اجازه نمیدم برزین بهت نزدیک بشه.

با وجود اینکه می‌دونستم بردیا هیچ حرفی رو الکی نمی‌زنه اما باز هم از اومدن برزین و آریانا می‌ترسیدم.

لباس نامزدیم آبی روشن بود و قرار بود چند ماه بعد از نامزدیمون و تا درست شدن کارهای بردیا مراسم ازدواجمون رو برگزار کنیم.

بعد تجربه‌ام با برزین از مراسم می‌ترسیدم ولی بردیا مخالف یک عقد و ازدواج ساده و بدون شلوغی بود.

می‌گفت دوست نداره به هیچ وجه وجود برزین تاثیری روی رویاها و زندگیمون بگذاره.

به همراه مریم در حال انتخاب مدل مو و آرایشم داخل اینترنت بودیم که مادرم از پذیرایی صدام زد. گوشیم رو به مریم سپردم و از اتاق خارج شدم.

- جونم ماما؟

کمی با شک و کنجکاوی نگاهم کرد و بعد گفت:

- یک خانمی دم در باهات کار داره.

همونطور که چادر رنگیم رو از روی جالباسی برمی‌داشتم گفتم:

- نگفت کیه؟ بهار نبود؟

مادرم در جواب هر دو تا سوالم نه محکمی گفت و من از در خونه بیرون رفتم.

بدون اینکه بخوام دلشوره گرفته و نگران بودم و بعد باز کردن در، پی به دلیل دلشوره‌ام بردم. آریانا با حالی آشفته جلوم ایستاده بود.

نمی‌دونستم به این حضور ناگهانی‌ش چه واکنشی نشون بدم. اخم کنم یا هاج و واج بهش چشم بدوزم.

- سلام.

بالاخره با صدایش از اون شوک اولیه بیرون اومدم.

- سلام.

کمی این پا و اون پا کرد و بعد آروم گفت:

- می‌شه باهات صحبت کنم؟

از جلوی در کنار رفتم تا وارد بشه. دستی تکون داد.

- نه، اگر می‌شه بیرون صحبت کنیم.

قبل از اینکه حرفی بزنم صدای بردیا از پشت سر آریانا بلند شد:

- اینجا چی می‌خوای؟

آریانا به عقب چرخید و من هم از حیاط خارج شدم. هر چند علاقه‌ای به صحبت با آریانا نداشتم اما ترجیح می‌دادم همه چیز در آرامش حل و فصل بشه.

- اومدم با خواهرم صحبت کنم.

- کلمه‌ی خواهرم که از دهان آریانا خارج شد، وسط راه ایستادم. بردیا هم با همون اخمش نگاه‌ی بهم انداخت و بعد رو به آریانا گفت:
- لازم نکرده، برو گمشو تا اون روی سگم بالا نیومده.
- با اعتراض اسمش رو صدا زدم و آریانا عصبانی جلو رفت.
- احترام خودت رو نگه دار آقای برادر شوهر.
- بردیا پوزخند زد و سر جلو برد.
- تو و اون شوهر بی همه چیزت لایق احترامین؟ بیا برو.
- با زن من درست صحبت کن بردیا خان.
- خب، فقط وجود برزین تو این بلبشو کم بود. بردیا با دیدن برزین به سمتش حمله برد اما برزین قبل از اینکه مشتش بردیا میون صورتش فرود بیاد مچش رو گرفت.
- تو نمونه‌ی بارز نمک خوردن و نمکدون شکستنی، با پول بابای من به این هیکل رسیدی بچه گدا.
- درد واقعی رو تو صورت بردیا می‌خوندم و دلم خون می‌شد. مچش رو از دست برزین آزاد کرد و بی هوا روی بینی و دهنش خوابوند.
- جیغ من و آریانا همزمان مریم و مادرم رو به بیرون از خونه کشید.
- بدتر از این نمی‌شد، چرا در چنین وضعیتی برزین و آریانا باید برمی‌گشتن؟
- قبل از اینکه درگیری بیشتر بشه جلوی برزین قرار گرفتم.
- لطف کن همین الان دست خانمت رو بگیر و از اینجا برو.

برزین چند دقیقه نگاهم کرد و بعد رو به آریانا گفت:

- بریم.

آریانا به شالش که عقب رفته بود دست کشید و به سمت قدم برداشت.

- می‌خوام با هستی صحبت کنم.

برزین فریاد کشید:

- گفتم بریم آریا.

بهتر بود این آشوب رو همین لحظه تموم کنم. اگر قرار بود زندگی جدیدی با بردیا

شروع کنم، باید گذشته‌ام رو به طور کامل دفن می‌کردم.

به سمت آریانا چرخیدم.

- بفرمایین.

می‌دونستم برخوردم چندان خوشایند نیست اما نمی‌تونستم و نمی‌خواستم با این

خواهر که خاطرات بدی رو واسم به جا گذاشت بهتر از این برخورد کنم.

- می‌خوام تنها باهاش صحبت کنم.

دستم رو به سمت خونه دراز کردم.

- بفرمایین داخل.

نگاهی به برزین انداخت و بعد همراهم شد.

خیلی آروم به مریم و مادرم گفتم تا پایان صحبت من و آریانا بیرون بمونن و مادرم

هر چند نگران و ناراحت بود اما با سر تکون دادنی قبول کرد.

وارد شدیم و گوشه‌ای ایستادم تا آریانا شروع کنه اما مدتی که سکوت کرد با بی حوصلگی گفتم:

- من وقتی زیادی ندارم، اگر قبول کردم باهاتون صحبت کنم فقط...

وسط حرفم پرید.

- هستی؟

اسمم رو با چنان غمی صدا زد که ل**ب‌هام واسه گفتن باقی جمله‌ام خشک شد و آریانا ادامه داد:

- من مقصرم، مقصر دردهایی که کشیدی. نه تنها دردهای تو که بانی دردهای آرمیتا هم هستم. من نه برای تو و نه برای آرمیتا خواهر خوبی نبودم و راهی برای جبران نمی‌بینم. من هر دو خواهرم رو از خودم رنجوندم و از این بابت خیلی عذاب وجدان دارم.

کمی مکث کرد و من منتظر برای ادامه‌ی حرفش بهش زل زدم. چند قدم جلو اومد و خیره در صورتم ادامه داد:

- دارم مادر می‌شم اما بچه‌ی من و برزین مشکل داره و مجبور به سقطش، دکترها می‌گن اگر به دنیا بیاد هم نمی‌تونه به زندگی ادامه بده چون با نارسایی قلبی به دنیا میاد و من فکر می‌کنم این به خاطر کاریه که من کردم. آرمیتا حتی راضی به دیدن من هم نمیشه اما می‌شه تو من رو ببخشی؟

زمانی که بردیا بود و ما چنین علاقه‌ی زیادی به هم داشتیم کاری که برزین کرده بود چه اهمیتی داشت؟ شاید آریانا هم مقصر نبود و این خواست خدا بود که برزین بره و راه رسیدن من به بردیا هموار بشه.

سری تکنون دادم و آروم گفتم:

- من کینه‌ای ازت به دل ندارم.

با یک حرکت ناگهانی آریانا به سمتم اومد و در آغوشم کشید. وقتی از من واکنشی ندید عقب کشید و با خجالت گفت:

- ببخشید.

لبخندی بهش زدم که آرامش رو میون چشم‌هاش دیدم.

گذشته چه اهمیتی داشت وقتی آینده از آن من و بردیا بود.

چشم‌های خوشرنگ بردیا برق می‌زد و وقتی به نزدیکیم رسید بدون توجه به آرایشگر که می‌گفت آرایشم خراب می‌شه خم شد و پیشونیم رو بوسید.

دستم رو به یقه‌ی کتش گرفتم.

- بردیا؟

با عشق خیره‌ی چشم‌هام شد.

- جان بردیا؟

لبخند زدم به این خوشبختی که انقدر نزدیک و ملموس جلوه می‌کرد.

همراه بردیا به راه افتادیم و از آرایشگاه خارج شدیم. بعد از کلی سر و کله زدن با فیلمبردار به خواست بردیا به آتلیه رفتیم.

چند ماهی از نامزدیمون می‌گذشت و همه چی درست شده بود غیر از پریچهر که هنوز راضی به ازدواج من با پسرش نبود.

از اون طرف هم تحت فشار رفتن شوهر سومش بود، سامان ترکش کرده و با آرمیتا که تنها چند سال بیشتر از بنیتا دخترش سن داشت، به کشوری دیگه فرار کرده بود. یک چهارم ثروت پریچهر رو که در اوج نادونی به اسم شوهر جوونش زده همراه خودش برده بود.

بنیتا بعد رفتن پدرش درگیر افسردگی شدیدی شده که بردیا سعی می‌کرد از اون گوشه نشینی بیرونش بیاره.

حسام، امیر و مهران کنار در ایستاده بودن و با توقف ماشینمون جلوی تالار فامیل‌های اصلی هم به بیرون هجوم آوردن.

بنیتا بعد رفتن پدرش اولین باری بود که می‌خندید و دیدم که بردیا وقتی نگاهش به خنده‌ی خواهرش افتاد شادتر شد.

اول تو آغوش مادرم، بعد مریم که با آرایش و ظاهر زیباش نگاه حسام رو به دنبال خودش می‌کشید و بعد بهار فرو رفتم.

به همراه بردیا وارد تالار شدیم و بعد احوالپرسی با مهمون‌ها در جایگاهمون نشستیم. هنوز مدت زیادی نگذشته بود که پونه با شبنم داخل شدن.

اخمی به پیشونیم نشست و زمانی که چشم به بردیا انداختم دیدم با لبخند نگاهم می‌کند. دست به دور مچم انداخت و قبل از اینکه پونه و شبیم بهمون برسند کنار گوشم گفت:

- تو تنها دختری هستی که تونسته قلب من رو بدزده هستی، نگران هیچی نباش. من تا ابد کنارتم.

کلماتش تمام دلشوره ام رو شست و به لبم لبخند کمرنگی آورد.

با رسیدن پونه و شبیم هر دو بلند شدیم و پونه چشم به روی صورت بردیا گردوند و بردیا با جدیت تو صداش گفت:

- سلام، خیلی خوش اومدین پونه خانم.

حدسم درست از آب در نیومد و پونه هم کاملاً جدی با بردیا برخورد کرد، با دور شدنشون بردیا آروم گفت:

- با امین نامزد کرده و قراره مدتی بعد از کشور خارج بشن.

کتاب پونه هم به این صورت بسته شد و خیالم رو از نبودش راحت کرد. دوست نداشتم بعد از اون همه بدبیاری های نفرت انگیز حتی ترس از دست دادن بردیا رو داشته باشم.

خوشبختی این روزها حق من بود و حاضر بودم برای بودن این آرامش و خوشبختی با تموم نیروی باقی مونده ام بجنگم.

نگاهم به چشم‌های به اشک نشسته‌ی حسام بود و دل خودم هم از این همه درد فشرده می‌شد.

برادری که سال‌ها مردونه پای زندگی من و مادرمون ایستاد و اجازه نداد آب تو دلمون تکون بخوره. نمی‌تونستم دور بودن ازشون رو باور کنم.

هر چی چشم چرخوندم مادرم رو ندیدم آروم از حسام که چشم بهم داشت پرسیدم:
- مامان کجاست؟

سری تکون داد و آروم جواب داد:

- الان میاد.

نمی‌دونستم این گرفتگی چهره‌اش رو به چی ربط بدم. هر چند واسه رفتن من ناراحت بود اما قرار نبود بمیرم که، از اون گذشته حسام تصمیم داشت خونه‌ی شهرستانمون رو اجاره بده و همراه مادر و مریم به تهران بیاد.

با نزدیک شدن مادرم و به دنبالش مردی دلیل ناراحتی حسام رو درک کردم.
پدرم مقابلم ایستاد و حسام خواست دور بشه که دست دور مچش انداخت و گفت:
- نرو پسرم.

حسام پا شل کرد و ایستاد. هر سه معذب بودیم و تنها حضور بردیا در کنارم باعث می‌شد خودم رو نبازم و با فریاد از اون مرد نخوام که ازم دور بشه اما ناگهان پدرم دست به دور گردن حسام انداخت و با دست دیگه‌اش من رو جلو کشید.

- هستی جان؟

تو آغوشش که فرو رفتم اشک روی گونه‌هام راه گرفت. حسام که آروم گفت بابا انگار تموم کینه‌هام از بین رفت.

این مرد با تموم بدی‌هایش پدرم بود و من دوستش داشتم.

پیشونی من و حسام رو بوسید و بعد از آغوشش فاصله‌مون داد.

یک دستش رو به دور گردن حسام انداخت و رو به بردیا گفت:

- هوای دختر من رو داشته باشی، ببینم تو و داداشت ذره‌ای دخترهام رو اذیت می‌کنین کاری باهاتون می‌کنم که مرغ‌های آسمون به حالتون گریه کنن.

فهمیدم که آریانا تو قلب پدرم جایگاهی هم اندازه‌ی من داره، شاید حتی بیشتر.

پدرم دستم رو میون دست بزرگ بردیا گذاشت و عشق جبران تموم کمبودهام شد.

بردیا به روم خندید و ل**ب زد:

- هستی و نیستی من.

« پایان »

فروشگاه یک رمان

رمان توبه ی گرگ

رمان سهم من از عاشقانه هایت

رمان از قنوت تا غنا

منبع تایپ : <https://forum.1roman.ir/threads/76723/>

یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

پیشنهاد می شود

رمان پسرک بی رنگ و رخ | گندم کاربر انجمن یک رمان

رمان تازیانه حیات | پردیس.ک کاربر انجمن یک رمان

رمان تی آمو | گندم کاربر انجمن یک رمان